82
باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

| | |
|---|---|
| شماره ثبت: | ۲۷۲۶۰ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸فا۱/۳۳ ج ۱۷۹ ک ۱۳۲۳ |
| سرشناسه: | جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ق |
| عنوان قراردادی: | [کلیات] |
| عنوان: | کلیات جامی به ضمیمه یوسف و زلیخا |
| کاتب: | محمدشاه مرادابن شاه نعمت الله — تاریخ کتابت: |
| محل نشر: | [بی‌جا] — ناشر: [بی‌نا] — تاریخ نشر: ۱۳۲۲ ق |
| صفحه شمار: | ۴۷۶ ص — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐ |
| زبان: | فارسی — ابعاد: ۱۷×۲۶٫۸ — نوع خط: نستعلیق |
| روش تهیه: | وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐ |
| توضیحات: | دکتر فریدون مقتدری — تاریخ ثبت: تیر ۱۳۸۲ |
| یادداشتها: | ۱. شرح ضمائم: یوسف و زلیخا در هامش ص الف – ؟ ۲. معلق، مزایش توضیحی |
| موضوع(ها): | ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. |
| شناسه(های) افزوده: | الف. محمدشاه مراد بن نعمت الله، کاتب. ب. مقتدری، فریدون، اهداکننده. ج. عنوان |
| فهرستگار: | اسفندیار — تاریخ فهرستگاری: خرداد ۸۹ |

اهدایی جناب آقای دکتر فریدون مقتدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: کلیات جامی
مولف: عبدالرحمن جامی
موضوع: ادبیات زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۲۳ محل چاپ:
کاتب: محمد شاه مراد / کاتب ابن شاه نعمت الله
طول: ۲۶/۸ عرض: ۱۷ شماره صفحه ها: ۴۷۶
شماره عمومی: ۲۷۲۶۰ کتابخانه / بخش:
وقفی / خریداری: دکتر فریدون متقدری تاریخ: تیر ۸۳
مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☑ افست ☐
ملاحظات: ضم: مثنوی حاذق یوسف و زلیخا / در حاشیه

وقفی / خریداری: دکتر فریدون متقدری تاریخ: تیر ۸۳
مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☑ افست ☐
ملاحظات

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون متقدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

**اداره مخطوطات**

نام کتاب: مثنوی حاذق یوسف و زلیخا در حاشیه ...

مؤلف: اهتمام قاضی غلام رسول خواجه ابن محمد رسول خواجه

موضوع: ادبیات زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۲۳ محل چاپ:

کاتب: محمد شاه مراد کاتب ابن شاه نعمت الله

طول: ۲۶/۸ عرض: ۱۷ شماره صفحه ها: ۴۷۳

شماره عمومی: کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: دکتر ... مقتدری تاریخ: ۸۳

مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☑ افست ☐

ملاحظات:

اهدایی جناب آقای دکتر ... مقتدری
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

تازه کلامی که بعد از لسان خوش الحان سخنوری بلبلان نواسنج معنی گستری بترنم آن ها یاد و بلندنامی هستند یعنی

# کلیات جامی

از تردستی تیغ لسان جسیم کلامی استادی سحر آرای گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

این جامی تخلص باشد

## مع

جنید ابن شیخ الاسلام

مثنوی جامی یوسف زلیخا فی الحاشیه باهتمام قاضی غلام رسول خواجه ابن محمد رسول خواجه

ان احسن الحسن الخلق الحسن صدق رسول الله

Лит. О.А. Порцева

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون متقدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

بسم الله الرحمن الرحیم

موزونترین کلامی که غزل سرایان انجمن و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت باداء آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنائع قدرت و بدائع حکمت اوست علت کلمة کماله وجلت عظمة جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راه نمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدأ تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله **بعد** آورده میشود که خالصترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتاز ند خاصیت نطق ست و فضیلت کلام و آن باکثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا بر قسم

دوم مقصور و آنچه ازین قسم منتخب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم آ
اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات
توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت
و کمینهٔ عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود
و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا
بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب
بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری
مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعمت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت
شعاری مشرف و معزز گردد

## نظم

زانکه نقد سخن درین بازار
گرچه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان
تا نباشد بروز سکه نشان

سکهٔ آن اگر نه آگاه
زینت الاقبول حضرت شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل
حامی حق و ماحی باطل

منبع فضل و معدن انصاف
مخزن عدل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه شاه نشان
جا نشانش ز جاه شاه نشان

داده شاهان باجوربابش
خان خانان کشیده بار احشش

دست جودش چو زر فشان گردد
کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود
زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد
در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار برآرد
بار خصم از میانه بردارد

گرد روی یوسف مقصود بینم
گل وصل زلیخا وا چینم

دلم زین آرزو شد آرزو بیش
زبان بگشا بطرز [illegible] خویش

اسیرم [illegible] در دل خیال داد
دماغم [illegible] در [illegible] داد

بیا [illegible]
[illegible]

[illegible] اللطف [illegible]
[illegible]

[illegible] قانون غزل [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیا ساقی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین سفر زیسار
اهل غیبش بشنتهای امید / داده در موطن وصال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل آفت او / همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال جلال / باشد اندیشه گنگ ناطقه لال
هرچه اندیشه را برو دستست / پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست / بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن دران درخت بلند / گرچه بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ برگ و برش / همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا / از دل دست خسرو والا
گر نه ز اطناب رسم تطویل / کنم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صایبست / این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت نازل بشکل سایهٔ ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود

کل کردن آغاز نغمه از مضراب زبان بنیان توحید

بنام ایزد باشد ... نفاذ ... زبان در عرض ... قلم در شرح ... مردو ... نظر ... استعداد ... از ... بحار ... فزان ... بود ... چشم ... محیط ... سحاب ...

دین و دنیا همه خلل گیرد
تا بود در بلندی و پستی
یا رب این سایهٔ الهی را
بر سر پر بقا ممکّن دار

تا قیامت صلاح نپذیرد
سایه و آفتاب را هستی
آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند بر دیوان عمل و صحیفهٔ فساد خلل های شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم

رباعیه

تا ده بودم بسی زبون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال ز دست
تا بیست و سی زره برون افتاده
در پنجه و پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

رباعیه

یا رب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

رباعیه

راهیست ز حق بخلق پس روشن و راست
هر کس که ازان رهش رسانند رسید
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
وان کس که درین رهش فکندند نخاست

رباعیه

[illegible]

## ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
کفتر که زغیر من بپرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

## ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

## ولذکره الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را | تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم | حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین دو کون | نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش به دندانه کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادوشان | شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست | فهم دوی النهیة فیها بهیم
هست دوری در وی هر یک دری | حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حاش نگشاده دهان | میطلبد رحمت فیض رحیم
با تو کند عهد ریاض نعیم | یاش که عشر است درو عرش شرع
بهر تو نون دامن رحمن گرفت | دیده عیان دیده عقل سلیم

دی ای لعل شیرین شکرریز داد
که جوی شیر جان بیلند داد
کجا شد
...

ازرکانه

از برکات حرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطه‌هاش — هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست — بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

## فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند بساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست — اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمهٔ ناچشمها کشاد — تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه بر از شاخ برگ اوست — هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره گون چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر یکدو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کششش او شود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — ور شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما چو کوه — وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را بکف میکند سیاه
حاشش تب خجالت آه ندامتست — هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

[illegible]

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم

او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست نیارد زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نه
پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سفیده دم صبح
دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون گل لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاوران است
ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بیباک

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خمّ وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

## فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو درّ یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو درّة التاج

فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفقر تو در احتیاج

در تیره شب ضلال خذلان
نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن
چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

قدسی همه زیر کان او صانع
ساعی همه از دکان او بایع

صفاتش از عدم ایمن ز آسیب
برون آورده همچون از [illegible]

جنابش داده از اوج ثنایی
ولی هر شیء از آن بی‌کرانی

بود با نعمت سعدان نعمت و نعیم
همه سر از لطف و احسان سلیم

به در نجح از این نعمت آنجا
نظام عالم از این نعمت [illegible]

وزین با جلد آدم بود مقصود
غرض از وی حصول بود موجود

بدان هر جا دلی صد تو جبید
ولی از هر بود دره ندید

بیا ساقی ره میخانه بنمای
دری بر رو بیم از توفیق بگشای

بده جامی ز صهبای مناجات
که شوید از دلم نقش خیالات

و سیدان

برروی زده کف خجالت / یا چو دکف تو بحر موّاج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر دیباج
جامی که ز تندباد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت تاری ز طرهٔ آت / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیارهٔ هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس این زمانه بگیرد ز گل عرق
جامی کجاست نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ماء معین چیست خاک پای محمّد / حبل متین ربقهٔ ولای محمّد
خلقت عالم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمّد
سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش سای محمّد
عروهٔ وثقی بس است دین و دول را / رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمّد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمّد
جای محمّد درون خلوت جان است / نیست مرا دیگری بجای محمّد
حد ستایش بجز خدا که شناسد / من که و اندیشهٔ ثنای محمّد

[illegible]

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک وگرنه — رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند — چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد — هرکه شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کجرویست چو فرزین — هرکه درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد

دلم چون دانهٔ زنجیر سرگردان
دل آن دانه از سر زلف بند او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مطرب

مطرب بستان سرای بزم صفا را
نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک
با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس
نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت
سوخته با داتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقان وفا و محبت
عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک سبوط مخالف
فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما
کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش
لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آنکه کس نبود بصورت
غیر ابی بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری
خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر
جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت
بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد
هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
دین قویم قوی اساس محمد

بیان عشقی که بخشد زندگانی
بقای حیات عمر جاودانی
دران عشقی که خضر و از بوالی
کند سرشار آب کامرانی
بیان عشقی که محبوب تعالی باشی
بذوق وصل معشوق تعالی باشی
حدوث ذات شاه عرش اعظم اوفر
بدانی فتح علم عالم اوفر
وازدیا علم هر من نور توحید
زاوج آسمان عرش توحید
محمد از کسوف فیض خاص
عروج بخشش معراج خاص
دران علمی که جهل از وی بر ...
حبیب انصاف از قلب ...
بیان علم که حقیقت صدر اشیا
وجود ... حال از صبح ...
برادر وره امر کن قابلیت
ولی فضل بود از دو قابلیت

جیش عدو گشته با وفور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از بأس خصم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت — محتجبت از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد — جز محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شه محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

تو ولی بودی و هم با تو [illegible]
خود ازین زبان [illegible]
چشم او چون آتش [illegible]
[illegible] عصمت [illegible]
صدف [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] وعن
حکمان [illegible]
[illegible] لیل [illegible]
[illegible] حقایق
[illegible] دقایق
[illegible] سخن
[illegible] جهان [illegible]

لیس

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و اله

مهبط وحی خداست جان محمد
کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند
خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان منبر هر نبی بنشانی
محو نشانها بود نشان محمد

هشت بمهمان سرای نعمت هستی
عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چیست روضه جنت
چند نهالی ز بوستان محمد

گر بمراتب ز عرش دارمش اعلی
نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عامی عارف
پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد
عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا
سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد
دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق بگردن سران جهان ست
حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر
از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده
باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد
در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل آلهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد
کی بودش راه در پناه محمد

کند قسمت آزاده رسالت
ز نبود و صبر مغز را هلاک

شبها بار و روز از روح عمران
شوم تا ایمن از شیطان عصیان

چو خیمه از ظلمت شب سر برآیم
ز صبح جنت بشر بیایم

اثبات کرده و بر سر بفرمایم
معلی بر یکی الفتن دوام

مرا که از من بین غفلت ایمن
بود کار دو ران کار من این

گر از گه همه و گر عاقل تو کردی
اگر عاقل و گر جاهل تو کردی

گرانی من که باشد اختیارم
اگر نیکی کنم راحت ندارم

محمد را که با بود اختیارات
کرشمه و در نبوت امدادات

[illegible] ز تاج و تخت ملک باحمد بخت
زبان در سخن جان بست [illegible]
خداوندا

کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
هست برون از دو کون اگرچه بطحاست — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمد
باکه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

ليس كلامي يفي بنعت كماله
صل الهي على النبي و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان لطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد
با دصبا ای رسول یثرب بطحا — خیز و قدم نه بجستجوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمدیده بر بهشت کرم کن — کحل جلالی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس اینکه میکند آنرا — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

ليس كلامي يفي بنعت كماله
صل الهي على النبي و آله

ایضاً

محمل حلت ببند ای ساربان کز شوق یار — میکشم هر دم بروی قطره ها خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا — برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان — می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

خداوندا بنام احمد راست
چو لطف و جود و بخشش عفو با اوست
بجرم من مبین بر عفو خود بین
بمن فرمان بیا بر او دو لا بین
نباید مطرب آهنگ حدی بار
نوا پیکن ز عود و بخود دیسار
ز نعت مصطفی سر کن سرودی
وزان در نشه افکن هر دو عود

سرودن نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
کجا تواند بعجز و ناتوانی

زبان کان جز زبان پارسا نیست
نشانها جمله عشق آشیان بود
نه بر لوح هیولی نقش صورت
نه بر صورت ز تقدیر کلک صنعت
شعاع مهر در صبح قدم بود
فروغ ماه در شام عدم بود
سرای

اشتر مستم که بیخود میروم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشته مهر مهار او

پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خار او

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه ست من زین تحفه هستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهره مقصود در آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بینوایان را نوائی دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آوای درای
از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حجره چون گل بگشاد گوئی پیرهن
کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان کان لطف احسان است نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه
سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وای آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش
گر نیابم وای خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثربست
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون کی گردمی بر خاک بغداد از رکاب
گر نه پیچیدی هوای یثربم آنسو عنان

حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلیست آن ای خدای
ره نما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرت آمد گر بودی غرض
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من
پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش بر کران

[illegible]

کی بود یا رب دل از فکر دو عالم کرده صاف
کرد آن خرم حرم کویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر نفاق
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان
السلام ای آنکه بهر فرش را همت یافت
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای

السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود
اطلسی گش ز شب گردند تار از روز پود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند کشود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
عجز بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
دیو رهزن در کمین نفس هوا اعدای دین
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
بسته ام بر کید گر نخل زخارستان طبع

بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
اینهمه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
زینهمه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
یا فقیر طعمه جو از ریزه خوان توام

زهی نازنین گلزار بستان شباب
زهی نخل نوبهار بستان ارواح
بهر تو عالم معلوم و معدوم
بهر تو جاهل مجهول و معلوم
ز بهر تو عرض و جسم و جان بود
عیان بود و نهان بود و جهان بود
جهانش هست از جلوه تو بیش
نمودار بینش نظاره درویش
وجود صبح وجوب از باغ امکان
کمال سر شد از جیب نقصان
شعاع عزت از نور تجلی
ز ان نور تو محمد ناف خلقت
ز ان نور انبیا جانی گرفتند
و ز ان شمع چراغ جانی افروختند
بهر از لوح و قلم اعلی نقش بستی
ز ان نقش رسالت نقش بستی
احد اسم احمد صفت کردند
الف از میم بر ازش بگردند
غفا ءم

برلب افتاده زبان گر گزین سگی ام تشنه جان | آرزومندیم از بحر احسان توام
گرندارم افسر شاهی بسر این بس که هست | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نیاید سنگ ره از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک کجا | من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از کفت کوی زاغ طبعم که من | عندلیب روح گوی خوش ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من | کز شفاعت نامه اید زدیوان توام

چون بود غم شفاعت را حمای بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو مکرم شفیع

حق آنانی که عمری در هویت بوده اند | وین زمان در ساحت قرب خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند | پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را | جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا جامی عنایت وامگیر | کشت عصیان دل از کف نفس هوا بر بوده اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز | بر دل جانش که از لوث گناه آلوده اند
لحل میانش ده زبس که عمری بی هوس | مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول او را طفیل آن کسان کز جستجوی | هم تن و هم جان بایت سوده آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد جحیم
برصراط سنت شرع تو ماند مستقیم

## ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان | رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو بر گشا بهر حدی برکش نوا | ساز از نوای جانفزا بر وی سبکبار گران
تا از الحان عجب آسوده از رنج و تعب | طی می کند با صد طرب یکروزه ره یکزمان

عطا او در لباس فقر آمد
گدا از پرده بیرون شد
محمد از دو در رسالت
بکاه و دیده تخصیص جلالت
محیط کبریا را اولین موج
زلال فضل را صافی ترین اوج
کمال لایزالی را مکمل
مثال بی مثالی را ممثل
وجود وی باعث ایجاد عالم
نمود وی علت غائی آدم
بنایش عرض کبریایی
نمازش رازدار کبریایی
فلک را تا قیامش از رکوعی
ملک را تا سجود او خضوعی
آدم از آن ملک را سجده و سود
ز محراب دعا ابروی او بود
سر محراب و قوس شد تقدیم
ستاره انبیا شد خط تقویم
سواد

۲۷۲۶۰



جز قصهٔ سلمی مگو تا ره شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو
صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز پی حدی کن بیدلی خوش لهجه شیرین زبان

من هم بنقد فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش
ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یا رب مدینه ست این حرم کز خاک او آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طالبان بگشاده ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

خرم از آن باران نم کاید ز دریای قدم
رویاند از خاک درم گلهای حسن جاودان

حسنی که بر مه تافته مه جیب خوبی بشکافته
در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان

سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم
او در میان شان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر است جان انگیز او ساحل لب جان پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی سور دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را
بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این نه خوان

[illegible]

روز را

روزی که با خلق دغا شد لطف او برهان نما
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
شد پیش اعدا از کرم زد پیش او از حال آم
شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن
بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
میشد بوفق رای او در ره کمین مولای او
کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
صد تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو
میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب
سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد
هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند چون
آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم
میشد قرین جان و تن با بارگاه ذوالمنن
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
بر همت گستاخ وی گردد بساط لطف طی
از رفتگاری خفته خوش کی حشر گردد پرده کش
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا

الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
آندم که شد منبرنشین بر سامعان معنی گوهرفشان
پیشش زدند از دو رصف شد در قفای صف نهان
بزغاله مسموم دم کز وی بنالاید دهان
تا از حسود بر فتن بر جان او ناید زیان
چون بیضهای آهنین بیضی حمامش پاسبان
چون زد دم از دعوی گری شد ذنب ضب شاهد بر آن
در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
مالید شد پرشیر تر پستانش از مسش چنان
وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش همچنان
از فرجه انگشت او شد آب چون چشمه روان
شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان
از مار زینتش تیر داد و ز قاب قوسینش کمان
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
نی جان رهین با و من نی تن اسیر خان و مان
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
گر ننهد آن فرخنده پی پای شغلعت در میان
تا طلعت خورشید وش ننماید از زیر بیان
ظاهر کنند آن را جدا از معجزات او مدان

ثنای حق ز قربت معلوم
کمال او ز عجز است معدوم
چراغ عقل کرد و دیدار تو روشن
دماغش از نسیم عطر تو روشن
منزه بود بتحقیقت ز تغابیر
چنان کز ذات پاک او ز تغیر
ازان باید همچون نور او بود
که از نور و نماند از وجودی
ازان شد جسم او هم جان عالم
که از جسم او نماید آدم
جهان چون جسم او هم جان او هم
بنور او هم ذات جسم او هم
جهان چون پیش بنشست او بیش
بدو نور است و ازان جهان بیش او
ز عالم او هم ز او هم او مطلوب
بگفتن کس کس هم او محبوب
ندیدی بود او باغ آدم
ندیدی و نه خیره زمین کیا آدم
خاتمه

اوصاف اوپیش خرد بیرون بود از حد و عد
نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن

حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان
زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری توان

نعتش ز بس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی می باشش از رطب اللسان

البشر و الافراح من نجد مقامات السرور
باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
زود ترا آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم
اشک ریزان میروم تا کجا یابد رواج

منزل سلمی اطلالش نمایان شد ز دور
بر عبیر مشک افتاد دست پنداری عبور
اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
منزل جانان که مشکل توان جز دون صبور
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق سرور
پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی هر یکره طواف
ما تسلّینا و لطفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم
سلام علیک ای ز آبای علو
سلام علیک ای ز آغاز فطرت
سلام علیک ای ز اسماء حسنی
سلام علیک ای بملک رسالت
سلام علیک ای شناسا بصدر
سلام علیک ای ز ابر نوالت
هزاران تحیت ز حق باد فائض
بتخصیص آنان که هستند با تو

مکرم ترا ز آدم و نسل آدم
بصورت مؤخر بمعنی مقدم
طفیل وجود تو ایجاد عالم
جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
که روح الامین در یکی نیست محرم
مرا کشت زار امل سبز و خرم
بروح تو و آل و صحب تو هردم
بیکجا ز جنسیت تام منضم

که از نخست ز فرقان تو نور بت
وزان انجیل اشرت چند آیات
بجنت در [illegible]
[illegible]
از صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان و دیری [illegible]
بنجیبای عالم [illegible]
بجام و دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشد و لعب [illegible]
[illegible]
وحکمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
راه

الرفیف

اگر فیض نورت نبودی نبودی
یکی ملت کفر و اسلام با هم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و براً
وارضاک عنا وصلی وسلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده
ترحم علینا بماء ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت
ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در زیارت
چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را
که این بار را کرد از پشت ما کم

گشایی بتخلیص ما لب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این زمینیست که سر منزل جانان بودست
مطرح نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب فرازی که دروست
جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر خس خاری سپی
پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو
آنکه صد دست تماشش بدامان بودست

مید هد خاک رهش خاصیت آن آبم
که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر
هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین آب هواست
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

## ایضاً

صحبت زایر الک یا تخته النجف
بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را
روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

ز راه دل فرو ریزم هزارت
شبی شمعی و سوزم هم هزارت
شبی شمعی ازین سوزان برارت
تشنه کاروان ... آب از دیده
جان کش بریزم آب از دیده
ولا این آرزو از سفر حاجی
چنان خوش که مسعود از حاجی
چنان ... در دل ... دارد
چنان این ... در دل ... اندیشه دارد
که در دل ... آرزوی ...
بود در روز ... گل ... او
نهال گل ... ... سنبل
که دارم ... خار ... ...
ز خون ... ... جیب و دامان
بدوش ... محمل شوق
نفس ... گرد و دل ... شوق
چو نقش ... ... راه سینه
رو ... منزل ... مدینه
رو ... ... پای
ببابان ... ... بسر پای
رو ... از راه ... ... ...
سعی ...

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گردهای چشم مرصع ز گوهرم
فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوشحالم از تلافی خدام روضه‌ات
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو
تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع اینکه مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب بهست
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است
ابواب کنز کنت بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد
هر کس که با صفای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب
نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان بکف جود ترا بحر
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نبی بر پی تو رفت
لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
بهتر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوال یاب
هر سیرتی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست
کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی ز آستان تو کانجای سجود
هر صبح و شام اهل صفا کشند صف

کردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

جلی

قد بدا مشهد مولای انجوا جملی
که مشاهد شد از آن مشهدم انوار علی

رودلش

روی‌ش آن مظهر صفاتست که در صورت اصل
زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
چشم از دیدن رویت بخدا میباشد
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید

آشکارست از و عکس جمال ازلی
لایزالی بود این زندگی لم یزلی
خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
از شه نحل چه حاصل زلباب پس عسلی

جامی ز قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
خدام درگهش بسرم گر نهند پای
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف

هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
آن به که حیله جوی کند ترک شد و شین
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
رکب الحجیج این تر و حون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب این

سلام علی آل طاها و یاسین
سلام علی روضة حل فیها
امام بحق شاه مطلق که آمد
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
علی بن موسی الرضا کز خدایش
ز فضل و شرف مینی او را جهانی
پی عطر روبند حوران جنت

سلام علی آل خیر النبیین
امام یباهی به الملک والدین
حریم درش قبله گاه سلاطین
در درج امکان مه برج تمکین
رضا شد لقب چون رضا بود آیین
اگر نبودت تیره چشم جهان بین
غبار درش را بگیسوی مشکین

[illegible]

اگر خواهی آری بکف دامن او
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش

برو دامن از هرچه جز اوست درچین
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

## در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل
زچیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرشش پرواز خود را
درین وحشت آباد آلوده از گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

زآمیزش جسم و آویزش او
چنان گشتی از گوهر خویش غافل

که جا نرا بصد فکرت از تن ندانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و راحات حسی
میان تو و مقصد افتاد حائل

بود غبن فاحش اگر مانع آید
زلذات آجل ترا حظ عاجل

باطراف گلشن کشی جام روشن
بسجع قماری و صوت عنادل

مخور قند الفت که در کام عشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظارهٔ روی شاهد کشائی
نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده
برو صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در جستجویش
که شکر دهانست و شیرین شمائل

ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش
نهی پای دست خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی
از و گشته آن خوبی و لطف زائل

گر اول پری بود آخر نماید
بچشم تو چون پیکر دیو هائل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی
ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
ترا از شناسای فضل مفضل

گر از شعر و اشعار سازی شعاری
بود دکیسر از حلیهٔ صدق عاطل

ز اوج جان سوز خورشید خاور
نشد منشق ماه ده زر

بجنت خصمش بسر آمد خوکار
شهید تیغ تیزش بین فگار

خدیوا ر سعادت مشتری خانه
ز ایثار نثارش سحاب خجلت

رحل اسیر لطف بکیر آنکو به
نفوذ از تیغ فلک تیغش

چراغان ثواب تو گلشن
ز دامان تیغ بتشن لشکرسن

چو ذات مصطفی از عیب ناسخ
فروغ صبح جبینش لشکر سنع

بحمد الله صهبای توفیقش
نگاه دیده بیداران تحقیق

وزان شب هر دل آگاه بیدار
ز جام عشق خود دیده بیدار

روان چون مکس سرچشمه مهر ماه و
دروا حسن ... شنیده

که

کهی مدخلی را نهی نام حاتم
وکر خامه در دست کیری ز خامی
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان
قلم با دستی که از جنبش او
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی
بکو حال ماضی که هرگز نبودی
چه جوئی ز افعال خود رسم صحت
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت
گرفتم کند در بیان معانی
نه آخر بمیر آن دوران دوران
اصول فروعت مسلم شد اما
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت
ز آداب اهل کرم بحث کردی
ترا در طریق جدل نیست کاری
ز منطق مکن نطق کاندر دو کیتی
مبین نشد از حد و دور شوش
ز حکمت نبود این که میل طبیعی
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت
مبین هیئات چرخ گردان که باشد
فلک را چه گیری حساب مدارج
خلیل الله آسا بتائید فطرت

تصحیح

کهی حاتمی را کنی وصف مدخل
نویسی سراسر سخنهای نازل
بمدح ادانی و وصف اراذل
بود بهرهٔ مرد عضّ انامل
نشینی ز تصریف ایام ذاهل
یکی لحظه بر موجب امر عامل
چو در حد معتل بود جمله داخل
مکن بو الفضولانه ذکر فضائل
کلام بدیع تو نسخ رسائل
بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
نکشتی بجهل خود از فرع و اصل
حدیث او خبر کلام اوائل
ولی نیست در آب تو جز منع سائل
بجز هدم اوضاع نقض دلائل
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز روحی الٰهی ترا کشت شاغل
ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
نجومش کهی بازغ و گاه آفل
قمر را چه پرسی شمار منازل
جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل

شنیده چون تو آمد ... و با دم [illegible]
فتاده اشک از مژگان چو شبنم [illegible]
در آن چون ماه نو در پیچ و تابی [illegible]
جبینت ... چون آفتابی [illegible]
[illegible]
... قاصد ... باری [illegible]
[illegible]
مبارک باشدت ... [illegible]
[illegible]

اگر قابلی فعل خود یکطرف نه / ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی / بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی / بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان / ببین عرش از قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک / گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت متمم / ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عشرت مکرم / در ایصال افضا واهب و سائل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا / بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین / بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة / دوئی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو / سوی الله والله زور است و باطل
بسر حقیقت کند شعر جامی / فیا خیر قول و یا شر قائل

## جوابست از جلاء الروح خاقانی خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استادی و شاگردی نه هر کوهی / بدخشان باشد و هر سنگ باشد لعل رخشانش
زبان جز بی‌زبانی نیست این نادر معلم را / دریغا در همه عالم ندانم کس زباندانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش / که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسانید به پایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق آن معنی
اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نه بینی صفحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در دهلیز طی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستانیست سر تا سر گل ریحان
رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

خسان را نیست در وی ره که بر دیوار هر چین
نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش

بیابانیست هائل کعبهٔ مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا
سپردن بایدت صد گونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر دلخسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید یابکی این راه را جز ناقهٔ شوقی
که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رهی از سیر این ناقه سوی مقصد کی و قتی
که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهان آسا
بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور ز نیسان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت
گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و جهدی بی داران
که داده نقش پیرو از طبیعت شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب دردیست بیدردی
که ننهاده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک
چو نگشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست در نبود
در الا آن الف بالا شمارد عقل کیهانش

[illegible]

خواطر چون مگس گردند بر دل از همه سو غوغا
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه هکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستین صولت پران مگس رانش

زمرد کوری افعی بود افعی نعمت را
زمرد نیست جز پیری که با خضر ست پیمانش

چو خواهی در عرفان دولتش حاکی بنخواصی
که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او
نماید نه فلک سرگشته گوئی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار انگس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابد سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود دکان نثار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

ز جانان لعن عاشق باژگون نعلیست تا ناکه
نگردد پردهٔ دیده حجاب قرب جانانش

چو در شهود خود فانی شود محروم از ان دولت
شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخر همان آمد بر ایشان رسم رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی
جمال عز مسجودی ز خال فعل عصیانش

مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
سحاب بارکین هر چند خواند ابر نیسانش

مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
ز دریا رسته نیلوفر چه بیم از خط بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر نه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت کو از قانعان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را
توکل چون به دست آمد بر آمد از زمین نانش

ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که از منان
اگر فی نام نان باشد نیاید نام منانش

چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از ان سیم
که یابی مار اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست گر هر سو
سوی بستر کشان محکم میان گرفته همیانش

داماتش

بهر کس ساغر فیض و کرم داد
سبوی عشق را [illegible] داد
چراغان فلک شمع رخ او
دران فانوسها شمع [illegible]
بهر سو شد فیضان متقدم او
بهر صبح تجلی از دم او
برافروخت جان [illegible]
که در چشمش فلک [illegible] بودی
جهان از نور فلک [illegible] داماان
که از فانوس شمع رخ تابان
سپهر آنجا که جا [illegible]
دران صحرا [illegible]
بجیب جبریل چون بال افشان سوخت
ز جیبش شمع خاموش [illegible]
ز شاخ سدره [illegible]
[illegible]
ز خود [illegible]
[illegible] جان [illegible]

ز حرص گنج کنج حرص شد دنیاپرست اینک / بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گره بست از در آنکس / که تا زر نیست نگشاید گره زابروی دربانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی / که پرکرده زکان کنت کنزاً فضل یزدانش

مزن از شهوتهای دل آن را مشتهای گل / که ناید حاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش

نشاید رُخ به پیش هر عوان ستارخوان گردون / ز مرغ میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش

خورد آب از زم چشم یتیمان میوه باغش / چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه / که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد / زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند / ز گرمای قیامت هرگز این کافور کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین / که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظر مگشا بچشم او مبادا موی افروزد / دهد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل / هزاران قطره خون بیش گره زنار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت / ز شهوت کور گشته برحذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپندی نیست بر آتش / مشو غره که صد دل درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نه جمال گل که همچون خور / جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان آیینه هستی / وزان اندک نمود داری بهشت حور رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن / که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رو و در عارف تماشا را / شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت / بود آب روان زنجیر صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهت نام آنکه بی دین / که تیغ نیزه باشد در غلاف اوراق اغصانش

بدین داری بساط افکنده هر جا دین برانداز / که از دین دیانت بهره کم داد یزدانش

بجای گنجه اوج سر اوج
طلاطم بر طلاطم موج بر موج
بر آن قلزم هوابهای وحدت
غریق آتش دریای وحدت
چنان در وصل او از خود رها بود
که خود و هم زیر بود از یاد او پس
به پروانه چو من سوز درد صحبت
به شمع مبتلا بر آتش آن ادب
چو شمع آن عاشق که با آن بحر وصل
که با معشوق خود در وصل از خود
که از راز نیست این در بر داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هوای خطا چون جامه [illegible]
[illegible] آن در
هنوز از حلقه زنجیر آن [illegible]
رفته نعره [illegible]
[illegible]

بکه جرأت ار بود این سر آسمان
خیالی سر آرد و زین کبریا
دل احمد که نور رخ کبریاست
چو جانش ز تن بی غم فلک در ایست
چو این سیر باشد از انبیا
نمی باید جرأت ز پروانه ها
بیا ساقی می صدق یقینی
بجامم ریز چون دارد یقینی
که چون شاه دلم زین تخت تصدیق
نشیند با خلافت بی چو صدیق

## منقبت ابوبکر صدیق و نشستن امیر سخن بر مسند اسلام

ابوبکر آنکه در صبح خلافت
منور بود از شمع خلافت
نبوت گرچه شد چون صبح بیض
ازان صبح خلافت بود تابش
سحر زآفتاب او چو ماه است
بر آن خورشید ای انجمن سحرگاه است
چه

چه‌د اندر رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سر درویش بسلطان ار اندازد — که مرغ انس می پرد ز های هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد رهرو ز ان خوشتر — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده — اگر خود بندهٔ فرمان بود دیران توران اش
شه آتشدان آتش گیره این هستی عوان خس — که بهر خان مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم اشک او — که متیر سم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو در خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شه از سنگی که دارد گوهش ار خواجه سود ادرا — که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخوانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل — بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم نصرت بار مد شاه سپه کشور را — بود گرد سپاه خوشتر از کحل سپاهانش
جهان جم پی بلهٔ ست زر سیمش سنگ استنجا — که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
مجو بی فاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان — جمال یوسفی روزی نشد با قحط کنعانش
فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می ترسم — نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سر شک افشان که از بهر نثار مجلس قربت — بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش
بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد — وگر سازی ز علم معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاو زالا ثنین میدانی — میاور بر لب سر که ناچار است کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن — بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر — که باشد قیمتی جز نخرد نفروشد ارزانش
ترش رو باش باید خونه شیرین لب که صفرا — به از سیب صفاهانی نو تاریخ گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان کبل ... چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی ... بود خسر مشتی چون کند اثبات خسرانش
نکوئی کن که از راه ضعیفان گرسنگی ... نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق ... چو بینی در برون چالاک اندر خانه کسلانش
چه باک آنرا که از آب وضو در پاشکاف افتد ... که باشد جویبار هر شکاف از بحر غفرانش
دل دانا میان سختی و پایان جهان آید ... چو آن شیشه که باشد جا میان تنگ سنگلانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی آیی ... که خواهند از ادیم خاک روزی ستاوبانش
کی این ماند از وزد اجل نقد روان آنرا ... که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش
بحق کی ره برد آن خود پرست اینسان که راه دل ... زند اکنون زن و فرزند فردا حور و ولدانش
شکم پرور بود نی هار کش کاهل نهار آری ... کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بکشا ... که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از بهر ناپسندیده ... پسندیده کی افتد پیش یزدان خط قرآنش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خدا دانان ... نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد ... که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقل است پای شرع و در معرض دعوی ... کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش
قلم نبسوده انگشتش ولی بر لوح حکمیت ... خطر باشد محقق از برای نسخ ادیانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل ... که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا ... که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
به یثرب کن طلب سر چشمه حکمت که شد غرقه ... ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بو القاسم بود هادی که باشد بو علا یاری ... که از بهر خلاص خویش پوئی راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش ... مکش رنج شفائی او که معلولست برهانش

چو مه لب زن از نور نفیخ
مهر زیر وار ربیع مهر و بیغ
بود زان لب خلافت بعد ختم
همو شد مهر و دارا اسم اعظم
از و دارد نکو وین از بیست و از نبی
چو صدیق از نبی شد یار با وی
کلامش ... تصدیق زبان ...
حسد از روی ... صدق
خلاف از روی ...
فاش ... ستون مسجد ...
... محراب ...
... ذات ... صفات
صفاتست از صفات ...
... لایق ...
یقین دانم ... تقلید ...
نخواهم

گذر بر بوستان شرع دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی یا لاله بینی چو نعمانش

قدم در خارزار دانش غم در ستکان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریائیست طبع دور غور من
که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه
که پیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر ساده‌ای خواند فلان بی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان نه
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر ز بسیار همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه رویی دهد زانش

سخن آن بود کز اول نهادم اسم خاقانی
بمهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره
ملاحتهای او فکند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این جا دم ز بحر شعر تر آبی
پی دست و دهان شستن ازانها چیست تاوانش

بخاقانی ازان بحر اررسد رشحی برانگیزد
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو سقاک الله نمی یابد ازان رشحه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

شکر من چو طوطی روح او شکر شکن کرده
چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را
چو بود انوار خورشید صفا از چهر تابانش

جلاء الروح کردم نام این هیچ هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کز اثر طبعان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته با سحر سحبانش

چرا از شعر لافد کس خصوصا قابلی شعری
که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش

خدا را زیر حاجت ز ابر فیض بارانی
که از هر چه آن نه بهترست سازد پاک دیوانش

## لجة الاسرار که در جواب خسرو است

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دارد کش بیداد حصار دین درست

[illegible]

صحبت با فتن مرفض

[illegible]

بدورش شیر با آهو شیر و شکر
موافق با معاویه چو حیدر

چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
چیست زر ناب نگین کشته خاکی ز آفتاب
گر ندارد سیم و زر دامنه ناکش گدا
زن نه مردی کن دست کرم بگشا که زر
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل
نیست سنگ از اصل گوهر تنگه زر گو میا
زر بود در جیب مال و میل او در جان مال
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه
حرص کار مور باشد در رویها آن بجود
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو
معنی ذرا تر کآمد مقبلی گو بر دبو
زر بده وز فحش لا و لا دا از نار الست و بند
گرچه باشد زر خوش آبر آکن زر کار بر آتاج
از ریاضت مجو حاجت که جودش عارضی است
لب بنا لا ینداهل همت از خوان خسان
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
ماکیان از بهر طعمه میبرد سر زیر کاه
نفع عامه خاصه را اولیت آری قوم جز
مرد کاسب گر مشقت میکند کف از …

پاسبان در خواب بر هر رخنه دزدی دیگر است
هر که کرد افسر ز زر ناب خاکش بر سر است
در بر شوال بحر دانش او شه بحر و بر است
مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
صفر چون خالیست زار قام عدد بالاتر است
حسن معشوقان به عمدا در میان لاغر است
بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذر است
لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگر است
گنجها دروی که بر هر یک طلسمی منکر است
حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است
حشو کور خویشتن بینی که مور بی پر است
این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است
زامثال امر ذر در ترک دنیی بوذر است
دیده باشی قفل زر از بهر فرج استر است
بهر ابراهیم زر نعلین پای آزر است
میوه کی آرد درخت خشک گر باران تر است
در خور دندان انجم گرده ماه خور است
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است
قهقهه بر کوه بر در شیوه کبک زر است
خوش مگس را نیست لیکن در خور کون خر است
بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گر است

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتری — فارغست آنکس که قوت او زنان سعترست

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل — خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست — میخ را در دیده نتوان کوفتن کو از زرست

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم محضرست

روزگارت تیره و دستت خالی و دل پر هوس — شست دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گرست

دست ده با راستان در قطع پیچ‌ها طمع — بیعصا مگذر که در راه تو صد جوی جرست

باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که پای — کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

نیکی آموز از همه ار کم ز خود آخر چه عیب — راستی در جدول از گز چوبین مسطرست

نیست قدری مالی و دین جز بمقدار هنر — قهر شه را پاسبان بام و دربان درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان نشست — قصد واعظ زجر اصحابست کو بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می‌آید نه حد خنجرست

چون کنند اهل حسد طوفان تو حلم گیر — گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار با نیکان نه هم نامی چه سود — یک مسیح ابرای اکمه کرده و دیگر اعورست

خوی نیکان گیر دان کز نیک یا بد تربیت — شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیکخواه جو که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت معنی بوفق مصدرست

خارخار شک درون دل بود جان را چو گر — معنی آن کز برای شک بود زانرو گرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا — آن زن هندو که از جنس سفیدش چادرست

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نفس ظلمت رو بخیل اندر جبینش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

---

بخار غیرت [illegible]
در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

### منقبت حضرت عثمان رضی الله تعالی عنه

[illegible]

[illegible]

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشور است

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب / گر برغم مردمش ام الخبائث دختر است

هرچه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکن است / طعن او بر نقد هر ناممکنی مستنکر است

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن است / نیست شتر از بهر همخوابی که گوئی ابتر است

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد / گلخنی زار و سیاه از دود با خاکستر است

گوش حکمت کش طلب دیده صورت پرست / خط کور از شاهدان خوش نوا بیش از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن / زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است / جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوشخو بهر صورت که باشد چون عبیر / کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است

کوس ناموس ار زنی از چرخ انجم برگذر / چون دف رسوائیت این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دیده سختست ار ز نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / رشحه کلک عوانان گرچه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای / کانکه در پرواز دارد اعتبار اول است

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون / زن که فائق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی خرم زی که چندین قهقهه / کبک از آن دارد که دور از خلق در کوه و در است

حبس نیکی کنبدی از گریه میشو غرق آب / شب چو مرغ آشیانش غنچه نیلوفر است

منکر از واردات عارفان نبود قبول / کافر از معجزات انبیا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر بوجهل آن ذو الفقار حیدر است

نکتهای بیست کامل هست طالب المنبه / نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبر است

[illegible]

خاک یاران شو که پشت کبر گیتی بشکند
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام تا دیده بباکی تفرقه ست
دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آور است

دل بپرور بهر فیض نو که نخل خشک
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که هست این تلخ
راز دار سر عفت آخر از ساغر [illegible] است

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی
مهر عریان باشد از دی خلعت عریان او [illegible]

دل مکن با زنده پوشان که جاسوس دلند
بهر جاسوسیت شمع کاندر لباس حال [illegible] است

چاره در طبع خواطر صحبت پیر است و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه سکندر است

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی
خضر از آن خضر است گز روی سبزه [illegible]

بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
چند هیچ پیک در نافه که مشک اذفر است

نازپرورده هوا با نفس تو اندر غذا
زن کجا باشد لائق مهر چه مرد [illegible] است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه با نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو
چون علاکش معنی استعلاء و کار او جر است

مفتی تردامن از مستی نوازد همچو دف
دفتر خود را دف تر دامن آری دفتر است

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثر است

فلسف از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت
می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبر است

آن منجم کش به اختر گفته چون هر اثر
پیش او مسند با اختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ انجم چون مردم هر یک اینجا مضطرند
اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

زولت قول الحمد بود و [illegible]
زفعلت فعل او [illegible]
نظام [illegible] وضع [illegible]
او [illegible]
[illegible]
بایا [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
شنیدن [illegible]
[illegible]
علی [illegible]
خلافت [illegible] مصطفی بود
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق | مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست
معنی مشعر معیت با شعر آمد زان سبب | نیست زین معنی کسی بی شعر اگر بی شعرست
حکمت یونانیان مجموع نفس است و هوا | حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است | حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا | از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست | پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ | صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از برست
جامی جنت این نه شعر از باغ رضوان روضه ایست | کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است | هر شب تاریک آبستن بصبح انورست
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع | در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر | در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست | زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست | زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست
مر بود پنجاه چون آمد دو مر ابیات آن | در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست | زانکه سال دولت تاریخ او فرخ فرست

## شرح ضعف پیریست فی عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم | وزین درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من | شکوفه زانکه هم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن که مرام | که دمبدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز سیر با در دهرم بسر رسیده متاع | کنون شکوه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه‌ام عیب شیب موی بموی | بروی داشت نخواهم که روی آینه‌ام

چگونه منیمش آخر که گاه دیدن او ‌‌‌‌— بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض موخذم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر منیش ز چشم طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف از مخرج آن — چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش با اشارت دست — نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگرچند بسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود — عروس معنی بیرون ز حجله صورم
نخواهم ارقی زنبور کام لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف — عصا نگیرم سستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل — گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو — که بسته مهر و بهم از تراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان مهر نهاد — که همچو حلقه بود بر درون در مقرم

[illegible]
سلام حق و ... نفس علیت
حدیث مصطفوی ...
اصولیان بود ...
... بمحمد

چو حلقه

چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم — بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید بحلقهٔ بفلات — بجنب عرصهٔ همت حقیر و محتقرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم ز ود بعدم — غبار عالم امکان زباد بال پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا — وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال بست ز اوج بلند — سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا کنج زر طلب نکنم — چو با توانگری دل غنی ز کنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحرساز افسونگر — که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود — قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم — برو چو قهقهه زنان روز و شب چو کبک زرم
چو تیغ تهمت تیر جار رسد ز حسود — بسست ترک خودی خود ز هستی سپرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من — چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز — گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند — ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص — بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوی کلام — بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

[illegible] ولی کشته [illegible]
[illegible] نبودی از [illegible]
نبودی از ولایت [illegible]
[illegible] چو یوسف [illegible]
[illegible] زان دو [illegible]
[illegible] سخن خوانده [illegible]
[illegible] چنان چون [illegible]

نیاید

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم

زبان زبانیه آمد بتهمش ورنه
کشد زبهر زه درائی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار
چه سود ازان که کند در سخنوری سمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفسی
که دل نفیر کشش آید ز شوق آن نفرم

بحق کرم روانی که پای کرده بسر
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاور من تا به نیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون حاجی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

## در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقعست

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
چید از چمن بنفشه بپیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
زینسان دمیده سنبل مشکین زنسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده منمش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که در وصف نشسته‌اند
بروی باز هندیکان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح
و ز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص نبشته
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
کو خود بعدل جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهر از پی گوش تو سفته‌اند
درهای شاهوار به از لولوی عدن

آویزه ایست در خور تو دارم انقدر
چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن

[illegible]

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولی
من دارم از برای تو صد بیت با حزن

دادت عطیه ملکی بلکه چند ملک
با منت سپاه و حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشد بشکر گوی این فضل مرتهن

نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم عدل زیب باغ
باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب
تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن کو نه زی که رشته آمال را بود
عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان
کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار
پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی جهل
زایشان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آن را شناس صاحب علم و عمل که هست
زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس دیو
بتخانهای حرص هوا راست برهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بر آن
کارد بدست مال فقیری بمکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند
آثار عدل داد تو بر صفحه زمن

در جاه خانه ره مده آن را که می کند
از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زایمنی
کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که نه پاکست اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزه دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم
بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست ز دشمن سرای خلد
آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن
یمن سهیل شد سند دولت یمن

داغ قمر ز عطر و ختن سرشتش
با اوراق سخن سرادر

لعل نوش جان لب جنت فر او
خود در شیر فلک صعبی اثر او

بشنیدن این بیان عمر اطلس
شد دو چون سدح عون باز

بنعم همی باغ چمن رو خوش
کردون ز خرمن او اردو

شد نور سپهر باغ آسمان
شکوه دولت او اعمال ان

گلزار سعد مهر او دایس
سر سبز این چمن و دیار ما

بنجش منصور ز بیان کلاهی
بدرش خنجر اما دیگر

زهر شب نوروز عدل او ان ما
گردد آغاز از دور زمان

سیاوش کو بهره و بار حی و
بنی باغ و ببر ضع صفا

زیادی

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شما — قرن اویس شد سبب دولت قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنانکه رساند بجان خصم — زاحباب تو چو صرف کند ناوک فتن

## هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جا داری جاهل آسا در سرای کاملم — جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه است کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عاملی — کش بود روی از لئیمی دائما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار در روی همت خود از همه — آر در اتمام امر دین که اینست اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت — آه ما نه حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش — در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی — چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف کرم — از تو سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون حرص — چند داری چشم بر دوام لیمان چون عوام
یاد میکن از اجل و ز انقلاب دوره هست — انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان — خون ایشان گر ریزی به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را — جمع ساز و سر بیفکن کاین بود در دین قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان از اخوان گوشه گیری شام چاشت — طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد جو ردای فقر ازانکه — عروهٔ وثقی ست بهر تاری ازان لا انفصام
فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق — همچو سیمرغ از عیان آن قاف الکن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند — خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
اخ که خود را داخوت پخته گوید چون دلش — بر سر ما لست لرزان تا تو خامش گوی خام
رو بتاب از خال عم چون خال عم با هم غمند — غم بروی آفتاب جان بُن ماه دل غمام
دیدهٔ دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پا بند این نیلی خیام
از مشاهیر جهان کر شارفت میر ماند — میر را هم نام وی آید ز روزی حق پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ — گرچه مایل می نماید از نگونساری لئام
حال کرم آتش و جدار نماید هر دو روی — صوفی ار آرام گیرد باشد از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز یاد غیر لب بستست بر قصد صیام
صد کرم کرده مرائی بیش و زترک ریا — گر بران حرفی دو افزاید شود صد بر کرام
نیمی از هنگامهٔ گیتی رود از سلک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگامه گام
مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار لجه جودند تام
مدعی را ساز دانفاس صلاح آموز دوست — مار را کرد افسون فنون پروا ز رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — دیدهٔ تا عاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت آرا باشد حسن هست اهل معنی را حسن — می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام
فرق عذرا چو در پایست باشد تاج زر — وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز غافل چو پابد آن گهرها انفصام
بندها بگسسته ست از هم دوات فضل را — دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

[illegible]

این قصیده چیست قیدی دلربا کز روی هوش / دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده‌ای بی عدد در او / هست از ام جمله و لها صید افتاده مدام

کرده دل از طعن تخمین منتظم ارکان نظم / جامی آنرا ساز طی و ز خود بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن / چشم عقل از جاهلی در شرحه دوزی بر دوام

آفت از خویش است بس باشد در این غربت مرا / گوشهٔ بیخویشی کنج سلامت والسلام

## این نامهٔ خواجه جهان است جواب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش / سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصائی پیش از این در کف که خورد / سحرهای ساحران چون شد به معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست / بر کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا

لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود / نهر سیمین باز هر جا خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل جان را سلم است / شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم است اما درو غیر تنزل نیست باب / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرود / می نهد گوئی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد / نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتاد دست مخزونات گنج پر گهر / بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از نه سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی

ناکم

تا کنم انشا جواب او دبیر عقل گفت
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرسای
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای
جز تو نبود قاصدی ای قاصد از آن انتسا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
سینه‌اش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
لام او بار دل با دیده خم کرده پشت
وان الف دال آمده در روی که پا بنهاده‌ایم
حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
کارزوی من به دیدارت بسی کامل ترست
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب زلال
غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح آن
نیست در شهر تر از بهر منع زائران
از گرانجانی نیارم سویت آمد ورنه هست
هست جنبانیدنم از کوه آهن امحال
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ

برمدارا ز چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
کی پسندد عاقل از نطیان که گردد ژاژخا
ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
سر زد از خاطر به وفق رایش این مطلع مرا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
بلکه چون اسم سلام آفاتیا ز الملتجا
تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
تا به پشت خم کشد او را بسر حد ادا
بی لوای استقامت در ره عشق دولا
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
گر مجال گفت گو باشد در آن حضرت ترا
ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
گرم چون اخگر ز بیت سوزنده چون آتش هوا
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
شهر بی در را چسان در بست بر رویم قضا
جذب شوق از پس روی و دفع ضد ادا
گرچه گردد باد صرصر با آهن ربا
میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بنظم فارسی که [illegible]
و فیها ده [illegible]
کلام شاعر چون [illegible]
[illegible]
او چون [illegible]
ولی چون [illegible]
کمال [illegible]
قبول [illegible]
[illegible]
[illegible] العلو
بچشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل | بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان این دشمنان آن می‌ندانم در میان منزلت | تا کی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا دردا که | هم زبانی یافت نی در شهر و نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا ربود | دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود | لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت | مرتقای همت ایشان حریم کبریا

گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر | بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا

از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم | خستگان رام هم آزادگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال | شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس اوقاتشان عیش مخلد را سبب | یک گهر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها

روی شان در رفع ظلمتها مصابیح الظلم | رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زیشان دور از اصحاب صورت کرده ام | اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از قلم بی واسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوستها پوشان فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبکاران بتأیید نظر مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان از اولیا | پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی ز اسرار قرآن بر رفع شبهه گشای | واندگر ز آینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان دوری اثر | واندگر از تابش اشراقیان دوری ضیا

[illegible] سخن

آن

آن یکی دوشیزه کان سر وحدت از رخ
واندر تشحید خاطرها نهاده در میان
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چها
گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب
پای از سر سازم کرسی ز زانو بس نهم
سر ز جیب تن برآرم دیده جان افکنم
ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید

برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
گاه نثری دلفریب گاه نظمی جانفزا
کرده رو در روی اشیائم نشسته دو بها
یا برو گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای بر کرسی لکن ارقی الی روض العلا
بر جهانم همچو صحرای امل بی منتها
گفت لیس عند ربی لاصباح لامسا

نی درو بغض عداوت نی درو حرص امل
نی درو کبر رعونت نی درو زرق ریا

لاله باغ وی از باران صفوت در نمو
داده هوی آهوش جا بر نشان از کنه غیب
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
زان شکارستان هزاران صید معنی آوردم
لیک غرق حیرتم من کاین یهودی سیرتان
نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد
محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر

آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
خوانده لای لاله آتش دل را بنفی ماسوا
قید آب و گل کشد بازم باین وحشت سرا
بهر قوت جمعی از اخوان حقایق ناشتا
میکنند از من و سلوی ایل سیر و گندنا
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
جز دهان بستن دوات آسانی نبینم دوا

ور شوم مضطر ز خامه برتر اشم محرمی
وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بجیبانم بخوناب جگر وز داغ دل
از جوانمردان کهفم معرض از اغیار و سنت
هم جهان از خواجه هم فقر را دیباچه

بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
راز دار من ورای کهف یا کهف الوری
نلت سر الفقر لکن تحت استار الغنا

سخن سبحان معنی شد از بیم
خود بهر یک از شاهان عالم
از بلیسه تهانی خود
کی در مدح شاهان می کنند
که مانند نام بنده تا جهان
در اوراق سخن لعل و مرجان
در معنی چو فردوسی بسفتی
کسی محمود شد تا کی نگفتی
رود نام شهان از روی عالم
کسی چو دیگر از اوراق برهم
تو هم بر صفحه زن نقش معانی
که ماند از تو هم نام جهانی
[illegible]
[illegible]
شود لبهای سخن [illegible]
کند لبهای معنی [illegible]
بروی نقد یوسف زلیخا
مرقع خلعت دیبا
دیبا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران منشیان ... دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تشبیب و صاف و نعوت ... چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنا
وین تکلف گرچه زر ده دهی باشد بفرض ... کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خودستای خویش کن یعنی سوی معنی گرای ... ذره مدح گفتاران صورت برترا
پای جالی نه که دون پایهٔ قدرت بود ... در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی ... نیست بیش از برگی از نیلوفران نیل و طا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد
متحد با بحر تا بوی کجا آرد انا

اینچنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست ... مدح گو را اختصارا ولی نماید بردعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش ... باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیزبین بادا ترا چشم یقین تا غایتی ... کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

## در مدح شه و عمارت اوست

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست ... همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد ... بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر ... که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی ... رخام مرمرش آینه‌های داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی افتاده
که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش ... دری گشاده برؤیت ز عالم بالاست
بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره اش ... فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست
بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ ... جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست

زدیکر قصد ار این چمن برآید ... قبای رنگ رنگی آید بر تنش
شود این قصد ناقص گر نکرد ... سخن‌ها در ستایش نظم
کو آن طوطی شکرین نطق ... سخن را بلبل باغ نکات
بهفت اورنگ معنی شاه ... زجام فیض عرفان کامیاب
که این قصد را و ... جهان را ز است ...
بیان وصف سخن از فیض ... سواد نسخهٔ مضمون
غلام شد مولوی ... ببین خود ...
ز این قصد را در ... وزان ... صد
رصع کرده ... سخن ... نسخهٔ معنی ...
زیور

کمان

کمان پرخم طاقش که هست در خور زه / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان است / ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته / به تیر کی درون هر که در ببست سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو آب دان بریاضت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماند حجاب اسد ضیاست

نفیر درد جدائی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بینوائی خود پردهٔ دگر گیرد / مغنئی که درین پرده برگرفته نواست

ترا بستر پس پرده راز نگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده کشاست

گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری / بدین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش / فرو ز منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود / زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی سبزه / صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی گوهر / فلک خصائص جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظر آبیست بس تهی تیغش / گذشته که ز میان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشته تشنه می میرد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد / که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد / چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

ز نور تا صبح دارد فیض در جام / ز انجم تکمه‌ها پیراهن شام

بهر دوری بود مست [illegible] جامی / سخن را ناظمی همچون نظامی

بکام [illegible] رفت در عالم گفته / به معنی کی باشد [illegible]

ولایت در دو عالم کس نظامی / کشید این باده را [illegible] جامی

بود معنی عروس ناز پرور / بچشم اهل معنی جلوه‌گر [illegible]

کشم [illegible] عاشق [illegible] / [illegible]

لباس تازه عشاق تازه / بهار تازه و اوراق تازه

ز هر گلبرگ معنی تازه [illegible] / ز هر بلبل نوا دیگر [illegible]

چو این معنی [illegible] مشغول [illegible] / زبانم را سخن مشغول [illegible]

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو — حدیث خانهٔ چغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین ز تواضع نشسته لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن — برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری — ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تورهٔ یرغو ز راه دین برکاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی — که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت بند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان از نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک ماند این قدر دانا — که هر عمارت او را خرابی از قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

[illegible]

## اینهم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار / خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی بود در وی از نشست / روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

بیقرار از نا پدید آید قرار در دل ازو / جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را / دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد / رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از منبت نقشهای دیوار سقفش فصل دی / همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده / نیست ممکن مثل آن قطعه از کلک خطنگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این وین بعکس / کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب / بسکه مصقولست دیوارش درش آیینه وار

کی رسد هر چوب با به آنکه او را در شود / کو درین آرزو طوبی بروی خود دهد بار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در / تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر / گز ورقهای ملون باشدش سقف جدار

کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی زید / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

مأمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد / نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / شهریار کامیاب کام بخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شعله ای آتش اهم که گویم لیک نیست / پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهر سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

[illegible]

مدحت آن باشد که ز بخشایش بخشش کند ... عدل جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آندم که نبود هم نشان ... باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر ... روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس نه آن بستایدش ... روز حشر از راستی عدل کرد دستگار

ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش ... در شمار ذم براید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد ... ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر دوخته است ... عقل عبرت بین چو باشد کهنه سال از تقویم پار

شهریارا کامکارا میکنم پیشت عرض ... چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش از این منما که هست ... پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل در تنزل[illegible]

خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در ... بالغا نزهت بهار از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پرانی تا کند آن ... تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر [illegible] ... کی ز بی فیروزه ایوان سر برآوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز ... خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی

چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن سیغوله چون خفتی بخاک ... بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی قبایش فرق کردن از زمین ... چون در آن کاشانه محنت شدی عیسی گذار

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی ... تا که آن سهر سر ز آسیب آن بودی فکار

بوالفضولی گفتش آن به گر بلی اشوه [illegible] ... منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

که بجز و [illegible]
کند [illegible]

گهی صورت لیلی [illegible]
شود مجنون [illegible]

دمی با نفس [illegible]
گهی با عقل [illegible]

از آن خود راه آگه [illegible]
وزین ره سر [illegible]

انا الحق عشق [illegible]
که منصور [illegible]

شود ساقی [illegible]
[illegible]

بود در دیده [illegible]
بود در گوش [illegible]

از و حالات [illegible]
ولیکن [illegible]

چنان [illegible]
[illegible]

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
فسحت خانه ازین افزون نمی‌آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ

محنت همچنانکه پیش آمد با مور و مار
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان ازین نیلی حصار

ان غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن
کز وجود تو باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس نهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کردم حصار

نی دعائی کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا باد صد هزار

نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت پایدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی از آن
پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

تمت القصاید بعون الله و حسن توفیقه و یتلوه الغزلیات و نسأل الله ان
یوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

همه سر در خط فرمان ویند
آنکه او [illegible]

همه در سلک غلامان [illegible]
[illegible]

از آن [illegible]
وز آن [illegible]

از آن دارد [illegible] عالم
وز آن دارد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی | وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
عشق ست بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش | گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا بکرم جرعه‌ای بریز | بر عاشقان غمزده زان جام غمزدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

جز ز جانهاست نام دلبر ما | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت | گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نام غیر نقش سوی
هستی مطلق ست وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از میان پیدا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

خدا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که وارهاند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بردنم تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را
هلاک جامی خسته خوش است آن کاراست / بشکل شیوهٔ سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داده مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد از ریاض امید / بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا
ز عشق تو به نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قابلها / که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
الا منی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برای بحر بی‌پایان ز جود دیگران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

[illegible]

توسلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان | توخورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فحاولها وناولها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت ما | که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر | که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش | که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب باه رخت شبها | تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو | بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت | بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی | بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را | گل هیچ تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی | بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعله آه | در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت نشان ز هر که پرسیم | سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی ز مفلسی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زُرمنی ربا نجد و قبلها | که بوی دوست میآید از آن پاکیزه منزلها
چو کرد از شوق وصل افزون جنون جا بی طعن اکنون مجنون | بهوی موج لیلی رفت دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان | که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان | فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش | که دور اولی سم اسپش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل | چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصهها دارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقاً الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم سم فتاده زمام فکرت ز دست داده | نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن | ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فساء حالی و لا ابالی | که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان و گر به تیغم بیفکنی سر | قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک این در
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی | مرضت شوقاً و مت هجراً فکیف اشکو الیک شکوا

## تمثیل

کلنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که ناگاه بر

بر آستانت کینه جامی مجال بودن ندید ازان رو
بکنج فرقت نشسته محزون نکو بی بخت گرفته یاوا

کار ما جز فکر مردن نیست در آزار یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن حسود
گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی خود رقیب
وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقه اهل معرفت شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

چند خود رایش ما قیمت نهی ای یار ما
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

گوشه کن گو طره دستار خود زاهد که شد
دُرد پالای حریفان گوشه دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده زخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو باشد نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با اینهمه خمها و شکنها

بالذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری ننگرد رندان دُردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر قفل طبع
طبع نگشاید بروی اش جز در ادبار را

[illegible]

منکر

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند

نیست جز جهل جبلی موجب انکار را
جز سلیمان نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیل آست
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
کنشت کوی خرد لغو حد بگذشت سپاس
ساعتی گوش رضا سوی من دل شده

رو داز کوی غمت سوی عدم قافلها
از سر زلف تو آویخته تا سلسلها
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
که کمینگاه حوادث بود این مرحلها
باده در ده که ندارد سر این مشغلها
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات بجز آن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چلها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد

سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
ایخواجه بیا ساغر می گیر بیاسا
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
رخساره بخاک ره هر پیر و پاسا

تا صاف نشد جامی از او صاف من و ما
ما صاف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا
زادها الله تعالی شرفا

گردد جمیع فنون عشق ابجد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا بعجز دل الصبح [illegible]
وزان جام بر شراب عشق [illegible]
شرف بهر سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible]

زائر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت هیچون مه نو ناشده پر
میل ابروی توام پشت دو تا

سر من غرقه بخون افتادست
تا فتادست زتیغ تو جدا

بی تو بر جان من کرم باقیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود
چو تویی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت غزل جامی جای
جاءَ منک بشیر فنجا

هرچه اسباب جمال است رخ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کما لا یخفی

بعد عمری کشمت گفتی من می‌میرم
هردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بسکه زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش دیدم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخمور ایم که من
گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی را عار است تماشا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
می‌بترسم زین فعل منکر رونق اسلام را

حدیث نبی خیر الامور اوسطها
کار از افراط و تفریط بود
زین سودای فاسد عشق
زین زاهدی بی‌جا
غذا سازد زوال ...
شود و زائد ...
وگر ... غذا ...
... بدو تعدیل ...
... بعلیل ...
غذا ... گر ...
... زفضول ...
... ز اعتدال ...
... ز ...
بیا ساقی ...
... ساغر ...
... ساقی ...
... نفس

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد و رزان جایهٔ سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست یا پیک دیار یار را ۔ فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست ۔ زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا ۔ نامه‌اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را
دیده‌ام آزار از آن رخ دور میخواهد ولیکن ۔ تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک از کی باشد آن خاطر ندانم چون کنم ۔ درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بندهٔ جامی دعای او که بر باید زدست ۔ خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را
چون مراد او مراد آن مه او هموار باد ۔ بر مراد او مدار این گنبد دوار را

## ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را ۔ کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را
در از خواب خوشش ای بخت بد مگر بکشایم ۔ بروی همچو چشم شب نخفتهٔ خود را
خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان ۔ که یک نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم ۔ کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم ۔ بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا ۔ حریم منزلم از گرد غیر رفتهٔ خود را

همین بس است بنامه جامیا که نویسی
بخون دل بر تشش این دو دا گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین هر سو زد لها صد سپه بادا ۔ بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همیشه رسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم ۔ ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را ۔ همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

شکفتن غنچهٔ زبان به سخن
صبح
[illegible]
مساء فیض و [illegible]
[illegible]

سیه رو خوانده‌ایم و آن موجب صد سرخ‌رویی / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بی‌گنه بادا

کله کج کرده می‌تازی سمند و خلق می‌گویند / خدا همواره یار این سوار کج‌کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را / آتش آنس من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش خشنده که گر تیغ صبح / میبرد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان / از قطرهٔ دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست / بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم / لاله‌ها غرقه بخون میدهد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم جز خدمت / چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیامی رساند یار را / وز فراموشان بیاد آن فراموشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

زاشک خونین سرخ رویستم پیش مردم / حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

پار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر / شد چنان امسال کاندر خاک جویم پار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار هست / چون پسندم بر شعار دوستش این عار را

بر سر بالین جدائی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

[illegible]

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا / یا طاقتی صبری این پیر ناتوانرا

بختم جوان علم پرست لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر هم جوانرا

کو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوانرا

خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا

زاهد بکنج محراب آورده رو بطاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ماشد ره بسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو انرا

منم ز جان شده بنده سه یگانه خود را / که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداده دست جز اینم که ریختم ز دو دیده / بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره طوبی / نمیدهد خس خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه در دم درازی شب هجران / کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای سهی خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شادکن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سحر آری گذری / جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس / تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد / دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

از دو شعر چرخی نبودی / بجهان کسی جهان نبودی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما    بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتی    خدا را ماه من این را مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم    بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین    دگر ز اندازه بیرون می نهی پا
سر هیچ زاهد را توان کرد    برابر با کدو حاشا و کلا
بزم با آه دل زان لب خیالی    بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها    هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چکیست خون گشته تنم    اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان مکن کز شوق گل در چمن    صد چاک کرده پیرهن بنشسته بخون خارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر    عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی    آنجا که باشد نقل می بیکاریست این کارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها    دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده دل را هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین قفا سنگدلا ساده عذارا    خوش کن بنگاهی دل غم پرورد ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست    القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مباد که شود آن تن نازک    از بهر خدا چست مکن بند قبا را

[illegible]

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست سوی بیخبر افتم — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اذ جئتک قد او قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بسته گرته نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را حالت چون نیست ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

زا صافی نگر آن روی چو گل تا دانی — گرچه رو اینهمه خوبان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم — ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

دل فگار تست کار او مفکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود این دلریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش — با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو آن نیشش زدی
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

هر د از شعر مردم نقد مضمون
سخن خود را کند زان زر [illegible]
که این بیند صراف آن نقد با
شود رسوای سر کردار [illegible]

## تمثیل

یکی قلاب وضعی بود قلاب
که داوری در بهای کار سیم [illegible]
رش شب [illegible] نقش [illegible]
و [illegible] بر [illegible] کار [illegible]
بنا ساخت از مس مغشوش دینار
وز آن سودای فاش شد بازار
بدو آن از زر قبا و جامه [illegible]
کلاه و موزه و عمامه [illegible]
همین بود اتفاقا چله وزری
شد او [illegible] زری شد بدزدی
قضا را صاحب کالای [illegible]
بدید از جای و زود و فریاد [illegible]
[illegible]

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
چند تا بد مه فراز چرخ بکشا روی خویش
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان

جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
زیب و فرّ آری ز پر خود بود طاوس را
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
منّت دستی بر مریض عشق جالینوس را
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
مگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
از شرح سوز و درد من ای جان کباب گشتی
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما

پامال خویش کن سر اهل نیاز را
گیرند کیمیا نظر پاکباز را
سازم بهانه سجودی نماز را
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
پیش که گویم این الم جان گداز را
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آنه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه و درد دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
چرخ فیروزه که چینی ز شفق گلگونش
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشائیم
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست

تا شد گنج بتاراج بویرانهٔ ما
درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

کاین نقش چین پرده ... [illegible]
که ... [illegible]
[illegible]
که این ... [illegible]
[illegible]
بگفتا این ... [illegible]
قبا و جامه ات ... [illegible]
بعید ... آن ... [illegible]
همین روزی ... [illegible]
ز آن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
و روی ... [illegible]
سر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
سمن ... [illegible]
که باطن ... [illegible]
بیت

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانه‌ها

جامی این نافه‌گشائی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه‌ها

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر / پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان‌آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن / گر نیم لایق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی مهرگزینت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
می برندم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جائی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چسان میکند اندر دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش
که نه بندد چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

بیت فیض سخنی چون قلم [illegible]
[illegible]
بیا ساقی بده جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
داستان یوسف علیه السلام
عصای موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

زگشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
زجام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرما
مگو بهر چه کنیم اختیار ده که نماند
کمند زلف توام بندی نهم بر پای

درون جان تو صد گونه خار خار مرا
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
به پیش حلم تو یارای اختیار مرا
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا امشب بسازکن بر نالهٔ من چنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دور رم از یار و نیارم سوی او رفتن چو شنگ
زعشق وه که رازم فاش خواهد شد چنان پوشیم
هست آسیب تنت آزار جان لالهٔ من
بهر تیرت جنگ دارد جان و دل الطفی نما

آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
در راه در آیند همه هرزه درایان
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
آتش زد از دل ما شعله بر اوج فلک
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
نیست جامی مطلب دولت وصلش که برو

می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
کر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ز شام هجر آمد برون چون هلالی
ز کنعان یافت ماه او کمالی
ز صبح خاتم او چو خورشید
علم زد نام او [illegible]
چنان کنعان شد از روی یوسف
که دارالفیض مصر از [illegible]
جهان در دور او تا او شبان بود
[illegible] سلطان در امان بود
درون [illegible]
صلا [illegible]
که [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
از آن [illegible] سعادت
[illegible] بعادت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسکه می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی‌صبر دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو صد جلوه آغازند لیک / از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوبرو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور میدارد مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی کم است از خاک پای هابسی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب باغ و درد دلفگاران را
مبارک باد روز گشت آن چابکسواران را / که دیده در رهت از دیرگه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که بر داده بباد هستی چو من هزاران را
ز جام بیخودی دارم کجا یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده‌داران را
سزد گر بیکسی چون من عنان دوستی پیچد / بتی کو بسته فتراک بیند شهریاران را
سمند ناز جولان ده به ره کو کشته جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید فرد سازد گز دو عالم مرد را / درد اینمعنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر / کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجر آن نگار / جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

زبهر روی ما چون کلاه نقش زد / فروغ بخت تخت مصر بخشید
رفتی و من لبان را از مهر باد / چو آن سرو روان گریه و بر خاک مرد
روان انبیا اشک شد جام / ز روی آن فروغ دیده نام
چنان زار از گل شکفته او ... / ز گیسوی او ...
لعلش ... / چنان از خنده ...
ذبیح عارضش ... / ...
چو دیدار آن ... / ...
طلبش حسن ... / ...
نمود احکام ... / ...

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش بسوی دیگر ببرد این گرد را

برد جامی را بکوی شیر سیل اشک اما چه قدر
در جهان بستان چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها
کرده ام کم بکوی عشق تو دل
میبرم کوهای غم بر دل
بهوای قد تو از سر سرو
نکته جویان عشق را شرط است
بقعهٔ خیرهاست گوشهٔ دیر

وصل تو اصل کامرانیها
بروی از داغ تو نشانیها
ز درت میبرم گرانیها
کرده مرغان بلند خوانیها
ساده بودن ز نکته دانیها
لیس فی الکائنات بانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع

ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

ز شوق آن بت سیمین منسوب
جهان دل شاد و خرم [illegible]
[illegible]
ولی سیاحت [illegible]

لب نهادی بلب جام ندانم مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یکغمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا / لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تواند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو فتنه زقفا
یاری کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله وحده وکفی
گر چو یوسف شوی ز ما غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند / چند میسوزیم بداغ جفا
جرم جامی هوای خوبان است / غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

[illegible] همچو جان ما در دل و در آغوشی
[illegible]
غذای جان ما [illegible]
[illegible]
لبش از خنده [illegible]
ز باغ [illegible]
[illegible] سبوی باده [illegible]
[illegible]
[illegible] مشغول [illegible]
[illegible]
بلطف [illegible] طوطی [illegible]
[illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] قاصدی آمد [illegible]
دل از مضمون [illegible]

عمری برخت بودم باخاطر خوش جانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی
صد کشتهٔ هجرا حیا یابد بدمی هرجا

و دعت و او دعت فی الخاطر اشجانا
صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
گر گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جانا
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من من از وطن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل چمن
زارم بکش مگوی که زین آستان برو
زانجا لهاکه پیش من آمد جدا ز تو

سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
آمدی با روی چون گل تازه تر دوشم بخواب
تا نگردد گل ز اشکم زینهمه دل گر بتان
باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول

کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
تازه کردی از دل من آرزوی خویش را
میربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را

ایکه

ایکه گویا خوی از آن بت میتوانی باز کرد | رو که من بمیشناسم ز تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگه دار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست خواهان نیست نیست و خوبی را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر | مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
کو مکن در درد دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب باید چشم تر را بی تو شبها غالبی | گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم سرم
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو شهک خویشتن غلطم میان خاک خون شبها | ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف | همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان | به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد | ملائک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر | خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها
شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری میسر | سعادتمندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

انگه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را | چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن | منصب شاهی زرین کمرانست او را

وا ندیم بود و مهر فا ور دین
رنج این نیک اوّل ابن
گنه او والی آکر و زر دی نبودی
بضرب بشتم تنبیهش نبودی
چرا این بود کو را صاحب مال
علام خود نبودی قدر دول
بدین شد عمر و اشیع نیف
کر شاه به پایش راه توقف
زموج باده این زنگ عبیر
فتد شاه به پای عیش زنجیر
بان آزاد سرو باغ عصمت
نما بد زین علای عز و حرمت
بلی او را نه دوای بیلبر
دوان مرغ هوا را کرد زنجیر
بدان ناخن روان بر عقده آزاد
بجز آن عقده کو را خدا داد
چنان کز ناخن امواج دریا
گره در عقده عقد گهر دا
۲

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جاش
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شدم از حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بدروز و گر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو مگسیم
رانند ملائک بپر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف و سر بنهاد آمد
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنها کردی بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا میشکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش از این ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زآشنائیهای تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند زین روشنست
ورنه شمع آتش چرا زد بیخود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

یکی صندوق بود او را ز عنبر
پر از اسرار نامه زان سمن بر
کمربند مرصع بود زاصناف لآلی
وز آن چون مهر در صندوق خالی
چو بر یوسف ببالا جلوه افکند
نهان زان است کش بنهاد آن کمربند
از آن موی میان بست آن کمر را
نشستی بر سر آن ناز پرور را
چو از بالای ایشان حسن آن ناز
میان ایشان از بالا بپرداز
حمایل بست آن گوهر دره بهوار
گشادن بر تن آن نوجوان دار
چو از عقد گهر شد شگفت
صبا کردش زبان دری مانا برفت
بهر ازان اژدها شد جمیل او
نشستی چون گل عمر ازو
بتکلف جامه یک نشسته
حیای نیز از گل حالی زدن

برفت عقل و دل و دین بماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رسم بحیله عقل
گرفت از همه دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی خود در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

عاشقان را خاکپای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش
حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
کز همچو تویی وفاست اینها

چو داغ عشق تو سر و دوای شد بر تن
ندای زلف تو بست از داغ تن

شد از چشمت [illegible] بر چشم مردم
چشمت [illegible] شد عالم چو مردم

چو آمد از سفر [illegible] منزل
بخوان [illegible] مقابل

ز درد چون [illegible] عیدی [illegible]
در آمد عیش [illegible] کامی [illegible]

دل بصبوح از آن [illegible] طالع
[illegible] شد چون صبح طالع

[illegible]

[illegible]

جان [illegible] از [illegible]

مرا عیش از نهال [illegible]
[illegible] جان از [illegible]

کوی تو ز دود آه پر شد | یارب ز دل که خاست اینها

کوئی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا | بغریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | که ز من دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر | چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن | گر ز من درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

زد بر فتار خوشت قدرت رها | رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند با تو غنچه دعوی لطف | بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در روی | تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی | بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد | تو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله در ناظمها

کاه در دل سازو که در دیده جا | هر دو جای تست یا بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامی سوی ما طوبی لنا

[illegible]

تا بهر چشمی ز راهت سرمه‌ای
من نگویم بندهٔ خویشم شمار
خواهم از دل برکشم پیکان تو
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف

چشم من دارد غباری از صبا
نیست حکمی بنده را بر پادشا
لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو چه دانستم
رقیبا چون بمی بینیم افتاده رحمی کن
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه
بجای هر سر مو بر تن من با دو صد نشتر
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی

که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام او را
اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
براهش روی افتادن سرشک ره‌رو او را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر ننمائی جمال خود ما را
بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت
ز شوق طوق سگان در تو گردانند
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی
مریض آن لب ام ای ناله چون رسی به فلک
کناره کن ز جهان تا رسی بما من عشق
حریم میکده جامی مقام پاکان نیست

ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
مشعبد قدر این حقه‌های مینا را
مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را
ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
بپرس شرح مداوای من مسیحا را
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
زداغ زرق بشو خرقه و مصلا را

زروی راستی آوردی سوگند
که پیرامن نبستم این کمربند
از این نیفتی چنانم غافل و دور
که صدق از کذب و صبح از شام دیجور
ولیکن چون نشستم [illegible]
فتادی راستی [illegible]
چو دستان بزرگان هم در میان ست
مرا از بندگی خود کی امان ست
رها [illegible]
[illegible]
روان زان [illegible]
[illegible]
صبا کی چین جان [illegible]
روان چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آن گلدسته [illegible]
پدر تا جان و دل با صبر [illegible]
[illegible]

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارا یدل بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غم مهجوری اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم جلوهٔ آن سرو سهی قد را
ما اعظمه شأنا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزیکه قلم با خود
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غبطه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

دردت ز ازل آید تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آیین سخن نو کرد
ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
چون هسی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

گر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم عقل در دسر ببر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدید مت زین پیش غم
چون بسخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

بهی افروخت ابهر جهانش
بهل تیغ زبان از جهانش
لب شیرین او را یاد میکرد
بنقش ذوق چون فرهاد میکرد
خیال خال او در سینه میداشت
ازان یکدانه صد خرمن عیش برداشت
چنان از انجمن آن سرو آزادی
که از یعقوب جز یوسف جدا بود
ازان مدهوش قسمت دل از جانش
بسر شد وانکه شد دوسانش
ببین کز نامه صدق چون ان ناز
سرا شوق یعنی رفتار
و اسنادش کلی ای در دیده خاتم
بدرودی نوازش ز راحت دور
چنان چشم یوسف از انتظارش
که مرهم ... از ایشان دارد
ازین معنا چو یوسف خبر دارد
بجای خود سراپا ... و برید
بیت

ازخم

از خم محراب ابرویش همانا غافلی
ایکه هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی‌بینم ترا

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
با همه می‌رسد غمت قسمت بنده هم بده
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
بر تو سلام میکنم گرچه فرو دیا فتم
پخت ز تف غم دلم خام مسوز کار من

مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
بهر خدا تفقدی پسر غلام خویش را
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
پیش تو عرضه میکنم پخته خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

ای بابرو گره افکنده چه حالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
تشنگان را بدمی آب تفقد می‌کن
بر دل از غصه مرا ریخ ملالیست عظیم
بی تو گشتم چو خیالی بخاطر نگذشت
نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید

گویی از صحبت احباب ملالست ترا
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
ایکه منزل بلب آب زلالست ترا
تا بهر سفله سر غنچه دو لالست ترا
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه سال مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

از جوش شوق در پیراهن خویش
نمی‌گنجم چو جان در تن خویش
ببین از زبان با سر عشق برید
کنار عمر ما عشق سر بر شد
دل آمد از دوران نور نظاره
تن یعقوب را جان دوباره
بود زان روان از لب لعلش بیاد
غلامی یافت از غمهای دو عالم
ز موی تو [illegible] و شیرین چون پیچم
ز لعلش [illegible] و موم چون بینم
جهان از روی یوسف [illegible] بنشینم
نگاه او از گل [illegible]
نگاه او ز هلال عید می‌دید
از ابرو نشان هلال عید می‌دید
ز رخسارش گل مقصود می‌چید
ز لعل او وصل می‌جید
وگر زانو برد از [illegible] عشق بسود
ره عشق [illegible] و بر افزود
بیا ساقی ز رنج عشق [illegible]
ز ما بر می که مخمورم امروز
خمار

زلف تو برمه پریشان کرده مشک ناب را
از در مسجد درا با آن دو ابروی چو چین
پسته را تا زان دهان لب رساندی دل
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملال
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب

شاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
دل بتنگ آمد از این معنی اولو الالباب را
کز ندانم دولت بیدار خود این خواب را
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
بروی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
می چنین گلرنگ گلبو نیست با گل پیش تو
میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دم تم مکش
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن

تا ز خون دیگران سازی خدنگ خویش را
شست در آب خجالت آن رخ گلرنگ خویش را
می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را

عشق رسوائیست جامی یا بخوبان دل مده
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

روحی فداک ای صنم الطبحی لقب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت

آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب

کمال اناقتین یوسف علیه السلام
کمال حسن یوسف

کامی ز لب بخشش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم مست نیاید ز ما ادب
دل ها د منزل غمم سر خاک مقدمت / کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش من نرسد آواز یاربم هر شب / مهی تو نیز بگوشش تو میرود یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال خوبی یافت / بچار رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لائق فتراک بستن است این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی جنابِ لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار / کز آن تبی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عشق طرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / ار سله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

چرا ابرو و قبله ابرو عشاق کافر
بصورت جنت [illegible]

ز ماه چهره [illegible]
[illegible]

[illegible]
نگاه [illegible]

دهان تنگ [illegible]
لب لعل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کمال حسن او [illegible]
[illegible]

کمان ابرو [illegible]
نشان [illegible]

ب

ای روی تو خسرو جهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه — مَن تابَ مِنَ الحبیب ما تاب

عمریست که بر در تو ام من — یکبار بپرس مَن علی الباب

خواب اجل از تو غائبم برد — مَن غابَ بما یقال قد غاب

چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروی — سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی — از بسکه ترست میچکد آب

می نزد بهشت برویم که مبین روی حبیب — هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من محرور زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد — نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران هنرش هیچ نصیب

جامی آنها بغریبان ننهد گوش مکن — بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای قد خوب ابرو خوب زلف چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست — خانه را اوّل ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سرّی نهان — لیس یدری سرّ قلبی غیر علّام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفّار الذنوب

[illegible]

جمال حق [illegible]

از این [illegible]

گفت مجنون گر هوای عشق لیلی می کنم | توبه اما من هوالیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق اند بیا ع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

درد مندم عاجزم بیمار تنها و غریب
هر شفا در حقهٔ لعلست آن در دست تست
جوشش دریای فضلت نیک بد را شامل است
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
با تو دست آویز من تنهائی غربت بس است
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود

جامی

حال خود مشروح گفتم وقت لطفست الحکیم
حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب
لا ابالی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی ز مسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق بالبطحا والدمع ساکب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
نگاری که رو بند حوران جنت
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
ایا حادی العیس بالله شمر
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
بمکن جنة لله ارسیت ثوانی
سلام من الله مولی العواطف
علی روضة حل فیها حبیب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش

زهی عشق مستولی شوق غالب
درخشید چو بر آسمان نجم ثاقب
غبار دیار تو مشکین ذوائب
خیال رخش هست در جان مصاحب
بقطع الفیافی و طی السباسب
که او نیست یکدم دل خسته غائب
ازین بیش صرف زمام نجائب
سلام من الله معطر المواهب
رفیع المعارج سنی المراتب
فنون مقاصد صنوف مآرب

بیا ساقی بده جام [illegible]
[illegible]
[illegible]

کل گلزار و نخل نخل حسن وصف
و رخی کز طوبی فردوس
الماوای یعقوب علیه السلام

[illegible]

دو اندی تا بشاه گاو [illegible]
شکستی [illegible]

| | |
|---|---|
| فصیحی که در حسب درج لعلش | رموز نوا در نکات غرائب |

با قبال در دو غمش رست جامی
ز نیل مرادات و نیل مطالب

| | |
|---|---|
| دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب | حریف سرو قد و یار گلعذار طلب |
| طفیل صحبت یار است نقل باده و جام | چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب |
| ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت | بکشتی می گلگون ره کنار طلب |
| سخن ز صنعت صوفی زهد اهد چند | صفای مشرب رندان درد خوار طلب |
| فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی | گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب |
| بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست | دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب |

ز جام می چو تراوقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

| | |
|---|---|
| چون نصیب باشد وصل حبیب | ما و دردی بی نصیبی یا نصیب |
| درد دوری زان در از من پرس پس | محنت غربت نداند جز غریب |
| گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب |
| کی توان سودای عاشق را علاج | ترک این مالیخولیا کن ای طبیب |
| شحنه اگر دردی بودی زدی | گردن واعظ بشمشیر خطیب |
| روی خود بنمایمت گفتی زدور | کاش بودی این سعادت عنقریب |

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

| | |
|---|---|
| آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب |
| در خیال خط مشکین تو با عارض بهم | دمبدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب |

[illegible]

خاک

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست / عمر بگذشت ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد گاهی نشان از سوز کباب
من که در میخانه با دُردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفته جامی گیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند آن را طناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تا بد عنان / پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند من دوان از غم گرچه رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش از این گو آفتاب آن عارض نازک مسوز / ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی / تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی از لب میگون چو جای طعن / گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر مار رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / قد خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی بزیر خرقه خود یافت دست را / زانرو کشیده ای بدامان سر بجیب

درون

زبان حال یعقوب بکنعان
کز آن بازار عیسی من فرازم
این روح رود از همچنان تن
در یعقوب مصرم جسم او ماندن
نماید با نخل چو سیب
سمان به لب بمعم
از این شاخها آزاد چنان
از بیم جان یوسف زاول
در سر بکنان رو بخنی
وجه یا مراد و مقصود دانی
زنیم یعقوب شکست چو کو
یوسف بیشتر از قصه
عصای کلیم آن ز نیاز
از دو گل صد دو جوی
چیان بانجه یوسف بندی
کرد می بنزه خود بیدی
یوسف از شب او بیابیم
وی با او چون یعقوب
خ

بره من که رساند که من تشنه هر شب
ز غم هجر رسانم بفلک نعرهٔ یا رب

نتوان بوسه زد آن لب کنم آه هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که بفتراک تو بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که در آنحضرت عالی چو توئی هست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یا رب چه جگرسوز تبی شد
که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان کس از این دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل
حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی ندید عزی قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر برده راه بسرچشمهٔ حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه زلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پرتو اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدا ای بحرم
خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

از پرتو
اسرار
خاست

[illegible]

[illegible]

ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هردم وزد از گلشن وصلت نفحات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

با وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم — که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید

هذه الروضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت

طه رقمی ز داستانت — یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی — دیده نظر خدای بینت

پیش تعبیر چون زمینت — عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزاً — اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

ای خطی که بر عذار نوشت — یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست — سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت — سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او پر شکر ز مشک گلاب — مرهم سینهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخ چشم محرر اشک — قصهٔ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را — کاین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر

نکته چند یادگار نوشت

[illegible]

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم او ولی اگر ز غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری / که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت که یار کار

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاه / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده نیست / طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت

بجنگجوئی چشمت خوشم که میباید / حریف هر دم بدمست عربده ساخت

چو نقش خط ورخت بست در غزل جامی
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چه گویم کز فراقت چونم ایدوست / جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست

بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی باز بر گردونم ایدوست

میان رهروان بودم فسانه / زره بردی بیک افسونم ایدوست

چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ایدوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ایدوست

[illegible]

کم در حشمت و جاه از سکانت | ولیکن در وفا فرزند ایدوست
مکن با من حدیث از جام و باده | که دور از آن لب میگونم ایدوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ایدوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت | باز آ که یکی زانهمه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک | ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند | جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی | چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی قفا میخورم از تو | هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدفع بلائی کند از خود | یا رب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسانکه گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را مگو شریکت هست | در نکوئی که لاشریک است
تا رسیده بچارده سالت | رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم | تا بوصلت هنوز نیمه رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو | بر زخم خون بسته ته به تست
کی پذیرد ز شمع مشعل نور | هر کرا شب زدود دل سیهست
جانب عاشقان نگه میدار | حشمت پادشاه از سپهست

خانقه میکده ست جامی را
باده کهنه پیر خانقه ست

غزالی چو تو در صحرای چین نیست | چه جای چین که در روی زمین نیست

شبی روشن‌تر از صبح طلوع
بخوبش ماه و مه تابنده شمع
سواد شب سراسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
تمت

نه بینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را در جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت رست — چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام — کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرهم رهد از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشته عشقم من این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیب ما که این جراحت بر دلم — یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بردی ز جامی دل ز زلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت — ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش — آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان — با حشمت جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی — از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان [illegible] اندیشه شه داشت

نشسته بود در آن انجمن [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک پای [illegible]
[illegible]
جبین به سجده بنهاده [illegible]
[illegible]
چو دیدن این خواب [illegible]
[illegible]
ز جام فیض صبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب یارانکه نداشت
آئین مهر رسم وفا رانکه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت راه خدا رانکه نداشت

سهم حوادثش مرساد ارچه غمزه اش (چشم)
از سینه ام خدنگ جفا رانکه نداشت

هرجا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا رانکه نداشت

در غیرتم زباد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا رانکه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینه خدای نما رانکه نداشت

جامی بس از دعای وفا زهجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا رانکه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل ست ورد من شب و روز
بنام ایزد زهی اوراد و اوقات

[illegible] یعقوب آن چراغ [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] بیا [illegible]
ولایت [illegible]
[illegible] جام [illegible] باده [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات |
| سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه قطع منزل و طی مقامات |
| سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات |

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

| | |
|---|---|
| بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات |
| گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات |
| هر که دارد وقوف این سر کو | لا یرید الوقوف فی العرفات |
| تا تو شوئی ز می لب چو شکر | آب شد قند و کوزه گشت نبات |
| خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر حام حوله ظلمات |
| مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت بین که داد آبحیات |

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

| | |
|---|---|
| خطت گرد لب آن شکین نباتست | که رسته بر لب آبحیاتست |
| بهرکس داردت چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفاتست |
| براه کعبهٔ وصلت دو چشمم | یکی چون دجله و دیگر فراتست |
| زکات لب بده ای ماه سلطان | که یک رکن ز مسلمانی زکاتست |
| بقتل من براتی دارد از مشک | رخت کز وی نه امکان نجاتست |
| لبت آمد نگین لعل گر خط | سیه کرده پی مهر براتست |

زسعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیباتست

بکی چون طفل [illegible]
باخوان رفت [illegible]
زیاد از حد [illegible]
از نیم [illegible]
بتن [illegible]
زروی شرم [illegible]
خالف [illegible]
که یوسف [illegible]
چرا [illegible]
چرا او [illegible]
مرا [illegible]
چو [illegible]
بیاد او [illegible]
بقیه دارد

چشمت

آسیا

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت

بر من ز جور تا همه سختی که میرسد / میبایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر / کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است / شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

مده بباد گرانمایه عمر بی باده / کنون که باده فرحبخش و باد گلبیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بست / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی / پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا / چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مگو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

[illegible]

سبعه

بعرصهٔ چمن و صحن باغ ننگشاید
دلی که غنچه وشش ز هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار تنگ جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پروانهٔ سرا خسرو دستیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن دستیست
بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست
بر ویش هر کجا افتاده خالیست

زگیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
برو حرف غمم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی میسراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
در آن زلف بادش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

ز یک تار موییت کآنجا رسید
پی ما توان عمر پاینده ساخت

برازنده نبود قبای بقا
جز آن زنده دل را که بازنده ساخت

تو دم میبک بوسه شرمنده است
بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
لبی مست را باده بخشنده ساخت

بجز آن بود ما را ابرار
ولی از روی حسن بود بنا
بدرک اطوار این فرو مایه
هوش گم شده از این پایه
تا بپرسی از این برادر این کار
ببین بنشین پیش ما موسی بار
بهر وردن از این نکو درسی
از این لوده که پیچی از جبین یکی
چو این شوم از ضعف و پستی
که باشد حق از مستی
بجا که گشتن هم در بنا هم
از این زندان با یکی پیدا
با یا نی چو چنگ سینه صاف
زبان چون هیچ نشود از آن
که باشم او پنهان بی تکلف
حسد این چو دیوان سوز
و میدان خارج
از حسب اخوان
بند

برفک.

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کرچه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل
شد مرا بالین بخون آغشته بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را هم ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست

کر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم بیالا اشک خون
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی لق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست
درین حرف شکرف صلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ع رنه بردن
دل از مردان چه هر کودکی نیست

زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض
بمیخانه بزرگ کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست در دل
گران بسیار ما را اندکی نیست

## اتفاق نمودن یوسف علیه السلام و ایشان ابن یمانی

شبی با یکدگر از دور ایام
بخوابیدند چو هفت اختر تمام

همه چون دانه‌ها سر در ظلمت
شبی سبل چو شب بر یعقوب

ز تابش صبح صبح مهر تابی
نه خوابش ماهرخ است از سر

شرارت رویش ز مشرق
نجم زجیر مضمون ماه او

سوادش نقش مضمون ماه او
ز صبح کار دلش ضبع خاور

وز آن شب یحیی بیدار جبین
سکی جا صبح کرد بیداری

بسکی که زار بنهادن سیر
نه شکل و شب قد اعباد

زبان بجری کی شنج تخلف
بحرف بکرد و سر بستاد

با ارباب عمامه معنی فقر
مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت
با رفیقان حدیث من میگفت

صبحدم باد ازان شمائل خوب
نکتهٔ چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سروی پرسید
وصف آن روی با سمن میگفت

پیش گل گاه ازان لطافت تن
گاه ازان بوی پیرهن میگفت

سوی من بود اشارت غمزه
گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفکاران بود
هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه ازان نازنین تنت منیم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمیرسد به تنت

میوه های بهشت اگرچه خوشست
از همه به گرفته ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم
نکتهٔ از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز لذت سخنت

داد جامی به تلخکامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و ریش گل ست
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل ست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل ست

با یکایک گفت کز خویش [illegible]
جان خویشتن [illegible]
مکافات عمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
خامی [illegible]
نمایش [illegible]
ور با یار [illegible]
چو صبح [illegible]
بر انشان [illegible] سخن مقبول [illegible]
[illegible]

کوه و صحرا

کوه و صحرا بسکه میخوردند از جام سحاب
لاله‌ها بر روی شان زان می فتاده کل کل است

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر رسته را
چون گره از شستر دی آن کز سر زلفش گل است

طره شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است

تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش
از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
دین ناوکی که خست دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست بلا زخم تیغ را
تو تیغ را ببین منگر کان بدست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کاین خانه خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده در آن کوی کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته در پی پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل در و
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر است
طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من ز سعد و نحس من آن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از در دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برابر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد
آنرا که نشأه می لعلی که در سر است

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سد سکندر است

[illegible]

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوزپشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت — ز بسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان — که بوسه برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف خوش آنم — که هست بازوی من یاره گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که ثمره گرد — ز نیزه‌های بلا خار بست بستانت

مکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز — که دست شعله آه منست دامانت

حدیث عشق غم درد جامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر اعمال هست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بس تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جا به پیکان گذاشت

کعبه رو ور کشید خنده به خاک درت — راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغ غمم گشت گرمی دل ازچنان — آتش پیدا نبود سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر دک — برد بغارت چه باک لشکر ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست زخم جفا تند راند — هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می‌بینمت — زانچه بودی خوشتر می‌بینمت

بیش ازین بودی چو غنچه پردگی — چون گل اکنون پرده در می‌بینمت

که پاشان دریای روانند
چنین بسته بلطف این معانی

سر و راقامت و مهوش [illegible]
چو مهر شیرین لب چون [illegible]

نکو چهره ست زیر ظلام
ملک [illegible] ابن ظلام

بدولت بود از رو افزون تر
بزیر تیغ و صد سپر [illegible]

ز زیبائی چون مه [illegible]
از ان [illegible] و لطافت [illegible]

جهانش [illegible]
اگر [illegible]

نبودی [illegible] جانش
ز دیده [illegible]

که یارب [illegible]
[illegible] وادی [illegible]

[illegible] مشرق نبودی
ز اقبال [illegible] نبودی

بجز

جز نگر

جز کمر چیزی نبینم در میان — زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی‌خبر می‌بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر که بگذشت از حد و میدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی لطف تو دانست عقل خرده‌شناس — که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده‌ای
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوئی که روزی سرو ناز من گذشت — در زمینش نی همه عمر دراز من گذشت
تا منش سجده بردم چون بهانه یافتم — دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش — چون بسجد قصهٔ سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من خاک کف پای سگی — کز شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
بود پیش از حد نیازم با سگانش و لی — ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
شاه غزنین [illegible] از غم میگذشت — عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه — هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

[illegible]

یار نازک‌دل که بی‌موجب ز من آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت آزار ازو — با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آمد بکار و عاشقان از دل بدست — چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
تیره بخت من از نادیدن او تیره ماند — روشن آن چشمی که بینائی ازان رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست — آنکه بی روی چو ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت گریه رو — با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست — صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر — لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
ناموس نام ما تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست
خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی — ماهی کز وست رونق آن انجمن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی در چمن دهن از گفتگو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست — چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان نمود عشق — شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی‌جنبد رقیب از این سر کو — ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست

[illegible]

عیادت

عیادت میکنی بیمار خودرا  
مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیک از تو  
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست  
با دل شکستگان ستم بیحساب چیست

دارم تطلّعی بتو آهسته ران سمند  
ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود  
چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده  
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو  
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوّت جنبیدنم نماند  
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی  
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست  
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم  
بوئی از آن پیرهنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار  
ساقی توبه شکنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور  
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسّر مباد  
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن  
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا  
کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست  
جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی  
بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

[illegible]

ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو عود بسکه خورم گوشمال غم هر شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — از نم نیشبر راه نه گرد و نه گل است

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل — لوح صورتگری خامهٔ زنان چگل است

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان از مهر — هر که چون غنچه درین فصل ارباب دل است

بلب کشت چرا سرخ برآمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

بوستان دلکش و می بخش و یاران همه خوش — جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم
هر جفائی که کند در حق مستان بحل است

مرا کار از غم عشق تو زار است — دلم رفت و جان نیز در کار است

اگر از سینه پرسی دردناک است — وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن — مرا آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق را خطی بس — که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زردم ای اشک — کز آن چابکسوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر — کرا پروای گلگشت بهار است

[illegible] لبان [illegible] زبان
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] بود [illegible]
زبون [illegible] سودای یوسف [illegible]
همین سودا [illegible]
از آن سودا بیوسف [illegible] بازار
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] دل یوسف [illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدرد و درد غمش خوش باش جامی
که صاف عیش یارا ناگوارست

| | |
|---|---|
| ساقی شراب لعل بگردان بجا چه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست |
| مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست |
| گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش | دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست |
| گر پیر میکده دوش نهان جرعه زدست | در سر کشش خمار شراب شبانه چیست |
| ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست |
| اول همه تو بودی و آخر همه توئی | این لاف هستی دگران در میانه چیست |

جامی اگر نه زخم تو دارد بجان کی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

| | |
|---|---|
| چو یار دور چه سود از بهار نزدیکست | جدا ز صحبت او گل بهار نزدیکست |
| دیار من آن سر کویست ای من آن سگ کو | خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیکست |
| خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر | که روزم از تو شبهای تار نزدیکست |
| نماند صبر ولی موعد وصال رسید | شکست کشتیم اما کنار نزدیکست |
| بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دادم | باین خیال تسلی که یار نزدیکست |
| بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس | ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست |

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

| | |
|---|---|
| دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست | سوز من میدید شمع از من افزون میگریست |
| گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود | غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست |
| صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست |

[illegible]

چون فسونگر دید در دامن بریدازمن امید ‌ ‌ ور نه بیموجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار ‌ ‌ روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود ‌ ‌ بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش ‌ ‌ سیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست ‌ ‌ سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست ‌ ‌ در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال ‌ ‌ آن زمان هست لیک نیست نماست

بمیانت که سر غیب آمد ‌ ‌ نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست ‌ ‌ ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس ‌ ‌ در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت ‌ ‌ وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست ‌ ‌ خونخواری آن کافر بیباک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید ‌ ‌ چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش ‌ ‌ افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش ‌ ‌ منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری ‌ ‌ کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من ‌ ‌ کر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعائی ‌ ‌ جز سلمک الله و ابقاک ندانست

[illegible]

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان ازین پیشم
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

ایضاً

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست قوت
حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین بهر میطلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زاکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

زنی

چند بدیوانگی طعنهٔ جامی دنی
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست
در راه جمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان‌پرور عیسیست

گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل
عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

[illegible]

مصرع

هر گل که برآید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

تقوی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانان که جز نام توام در یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از و بر جان ز افغان ایمن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش نهادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران خرد واله جان مدهوش است

کسوت خواجگی خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میگذشتی و بخود زمزمهٔ میکردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است

نرسد تشنه لبان از تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

[illegible]

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگرچه زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون خاک آدم میسرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوقم را نوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت سینه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست — ریگش از خون دل تشنه‌لبان سیرابست

خواب مرگست دران وادی بیدار دلی — شده در سایهٔ هر خاربنش در خوابست

سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست

خارها خم شده بر شاخ مغیلان هر سو — جذب جانباز تن خسته‌دلان قلابست

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن — تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ — کو مغنی که دلم طالب فتح البابست

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دایرهٔ احبابست

منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلابست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید — سرمایهٔ حیات امید بقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو — باری دگر بخند که جان هم فدای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

[illegible]

جامی گران صنم ز تو یکتا شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست / که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامیست / که قطب زنده دلان و خداشناسانست
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی / ستاده خرقه بکف بهر لباسانست
بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است / که عشق در پی آزار ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات / که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام / نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاسانست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است / خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک / کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتر است
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز / در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگر است
بیرخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من / هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگر است
دوستداران سوختند جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
من که و سودای جنت کز سگان کوی تو / شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثر است

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

نهفته سیم بزیر قبای این بدن ست / گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن ست
اگر کنند به گل از زمین تنش نسبت / رود بتاب تعالی الله این چه لطف تن ست
گله شکسته کمر بسته بر گذشت از من / گذشت عمری آن شکل پیش چشم من ست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه نقل از کف رندان دُرد نوش
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفتگو بگوشه کاشانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صدچاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا آتش تب شمع رخت تاب گرفتست
پس شعله گران در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده و در خواب خیال است که منم
زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست
عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا لبت ترک می ناب گرفتست

[illegible]

خواب دیدن زلیخا مرتبه اول یوسف را علیه السلام و بیان نیکویی او و دل باختن

[illegible]

عجب

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف
بر ما مگیر کاین گنه از جانب صباست

شب در آستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا برفروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ندیم

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن رهرو کاین مذهب آموخت

ستادن نیست اشکم را چه تدبیر
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیدل
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سر جمالی که مجملست
در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این گفتگوی تا بقیامت مسلسلست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست

کحل بصر ز خاک درت پیدا کشید
کش چشم و دل بکحل بصیرت مکحلست

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
وز شاهراه عشق تو این گام اولست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو آمد زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست
یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

عرض نرگس کن ای غنچه که با آن سیمم
روز و شب چشم طمع دوخته در خردهٔ تست

از نسیم گل ملی دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون بکند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

دل ز مژگان تو ریش است تن از غمزه فگار
هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل خستهٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله بر خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر این خوش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می‌خرامیدی و ارواح قدس سجده کنند
ای خوش آن پاک که سر در رهٔ این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی طرهٔ راست خط و عارض تو
زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / گر عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

بر دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست / گر برند از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدائی سوخت سرتاپا چو شمع / گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گویی درد لت / ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل / باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد / من چنین غمگین چرا ایم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
دادگر دم را غمش بر باد آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن آکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

مانند جامی

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

شد از جمال تو فیروز چشم من آن روز
که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که شعلهٔ آه من شب افروزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر نیست علم بدآموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

چرخ را جام نگون دان گرمی عشرت بهیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
همچنان کآماس بیند طفل و گوید فربهیست

از بقا کوته قبایی بر قد یک تن ندوخت
خلعتی بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر سیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در بر سیمین دلت کز سخت تر از سنگ نیست
هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند از اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

[illegible]

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
میسری سرگشته با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه آمد عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل رنگین گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یا رب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش باید بدرد از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک — یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم — که شد خانهٔ من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن حلم شد می پرست

[illegible]

مگو که قطع بیابان عشق آسان ست / که کوههای بلا ریگ آن بیابان ست

حدیث چتر مرصع مپرس قافله کوی / که سایه بان زره ماندگان مغیلان ست

فراز و شیب ره از رهروان کرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست

زناز چون بکشیدی بکعبه دامن وصل / چه چاکها که ازین حسرتش به دامان ست

ببند دیده گرت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشان ست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی زناله بس نکند / زبان او چو درای از برای فغان ست

گر بود در خاک پیش رو یم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

کیسوان در پاکشان روزی برون آیی شود / چون بهشت ای حور روشن خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند / وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل سر بر زنند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشمم از غم کور شد تا در تو تخم مهر کشت / خانه ویران شد ز باران تا که غم گشت

بستم آن خط نقش در دل چون کنی طومار عشق / چون نوشتم نامه را تا جار در باید نوشت

نامه شوق ست از جامی بجانان این غزل / نام خود اینک بخون دیده در پائین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست / صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین ست

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست / سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست

آشوب جهان ست اگر اسب سوار ست / آسایش جان ست اگر بزم نشین ست

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخساره عرق کرده جبین ست

بر تافت ز من رو و گره افکند در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست

گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتیم سخن رانی جامی ز لب تست
از پستهٔ شکر ریخت که آری سخن از تست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا تنم از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو برد گران آمد و من مرده ز رشک / این عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفتهٔ جامی محنت زده بی چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو چنانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست

جدا زان تن چسان مانم که تن را / کسی بیجان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید / که آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام / ز خار آزارها هرگز ندیدست

نیاید جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

[illegible]

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

میشوم خاک رهت ای باد گرد من مبر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم زانرو هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه میتوان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت — غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده — از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمش فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوش است — وزان غنچه ترتبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیردستان ترحم خوش است

چه میجوئی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت — جهانرا که دیدی بمردم خوش است

منه گو فلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم از عشق خوش میزیم — چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بازخوش جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

این چه رخسار و چه خط و چه لبست / وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست / که ز نوشین لبت آنرا رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه / روز ما بین که سیه‌تر ز شبست
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک از آن ماند / کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود در مستی لاعقل گرفتست

آتش اندر جان ما زد رخت وین روشنست / خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمنست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست
گرچه میپوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهنست
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان / قطرهای خون اشک من ترا بر دامنست

التجا نمودن دایه پیش زلیخا [illegible]

[illegible]

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست  داغ حرمان و غم هجران همه بر سر انست

ببر خت گفتم نکو پرسیکنم دامن ز اشک  گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

خیال خال لبت تخم مزرع املست  هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول  رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون بمی‌پرستان ده  قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد  خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم  درین زمانه حریفی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار  صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را  چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست  اشک من زرین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر  بر لب بام آشنی کاین ناله‌های زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب  تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من  هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس  کاین همه از سینهٔ ریش دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی  گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل  ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست  کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نشانیم ز روی تو نظر گرچه گرفت  از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

[illegible]

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
راستم با تو علی رغم همه کج نظران
می نیارد زبان خامه بجز وصف قدت
دیده راست سزد جای خرام چو توی

باید این جامه بقد دگری قطعا راست
گرچه فرقی بود بیش تو از کج تا راست
راستان را ز زبان کی گذرد الا راست
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او یاد تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست
از روی تو عید عاشقان را
هر سال یکیست عید روزه
شد عید من از رخت خجسته
گفتی ز غمت بجان رسیدم
خیاط زمانه خلعت لطف

انگشت نمای اهل دیدست
صبحی مبارکی دمیدست
ما را همه روزه از تو عیدست
زین عید خجسته ترکه دیدست
عیدی ز توام همین رسیدست
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سر سر کوی فنا بس است
گو مهر کرم ز فرش منقش مباد رنگ
گر روی زرد ماند از جام عیش سرخ
گر خازن حرم نزند نعره درای
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند

ترک متاع خانه متاع سرا بس است
پهلو منقش از اثر بوریا بس است
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
از اشتران قافله بانگ درا بس است
آنرا که باد پا نبود دست و پا بس است
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

دلم چون داستان غم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند
ملائک را چه سود از حسن طاعت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد
دل چاکم کز و پیکانت افتاد

سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
چو ریشی دان کزان مرهم فرو ریخت

[illegible]

زدردم هر که دم زد شرح آنرا
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

[illegible]

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
ایکه فارغ گویم زان سنگدل نازک بدن

خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
کاشکیم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش
در آن کشور مسلمانی مجویید
بر تیغ آن سه دلم را میکند چاک
چه حاجت ماه تابان در دیاری

تنم اینجا ولی جان من آنجاست
دل بی صبر و سامان من آنجاست
خوشم کاواز و فغان من آنجاست
که شوخ نامسلمان من آنجاست
بهانه آنکه پیکان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست

[illegible]

خوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کجکلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهان — در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی توئی بشادی — ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت — هر لحظه هزار داستانست

زاندم که برت شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنند از میم دهانت — آید چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من ویرانهٔ هجران خوش آنکس — که با چو تو گلی بر طرف باغیست

[illegible]

بنال

بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جا نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق عشق یار — بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست
آن دمها ز اسرار غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی من افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز خیل حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانه تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رندی می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد در من می لعل هرچه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود / بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما زاهدان میکده گشتیم سربلند / یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بیا و خم شو و سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی / جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش هر دم زخمی بزن که گردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پروانه سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی / بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم / یارب خدا ببخشد جبری بدین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد / خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

[illegible]

خوی پاک کن خدارا از رخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تاکی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد
دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

میبایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار کشادست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بتی جام زرست آن
کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

[illegible]

جامیکه شد از نور قسم شعر بهار
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

تراصباحت ترک و فصاحت عربست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب

ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
که از اصول و صفات کمال منتخبست
ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

زشوق لعل تو صد جام راخم جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گه رویت
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
اگرچه نیست درین عید رسم نه دیدن
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
زتاب هجر تو میسوختم بحمد الله
بضبط مملکت دلبری گشادی دست

زعید گه کنم آهنگ کعبهٔ کویت
کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
همین بس ست مرا حج که بگذرم سویت
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ خون اینهمه بر دامن ماست
طاق محراب خم ابرویت

داغ تو لاله باغ دل ماست
رشح خونابهٔ داغ دل ماست
سیه از دود چراغ دل ماست

ز خسرو زادگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک در تست که غم
در بدر گرد سراغ دل ماست

واعظ الاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون رخم اندود برو گو که خوشم
که به بازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود دلش آنکه ز غم او جان بدهم
لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد به ویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبار آلوده می‌آئی و چرخ این آرزو دارد
که از آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم گر اینسان افکنی بینم
همه گردن‌کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو روز روشنت از شعلهٔ آهم شب تار است

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن این کاشانه
که روزی سایه‌وار از پا درافکن زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

دلم را برده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست — تا توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من — گوییا دل دادهٔ سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی من یک لحظه پهلوی رقیب — راحت رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سری جز نوای عشق تو — تو گل نورسته و او بلبل خوشگوی تست

روی خوبت مهوشش افتاده است — خال مشکین بر رخوش افتاده است

چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتاده است

چهرهٔ زرد را ز شرمی اشک — ورقی بس منقش افتاده است

مشو ای پند گو مشوش ما — حال ما خود مشوش افتاده است

هر که در می فتاد جام کشید — بندهٔ جامی سبوکش افتاده است

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت — و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — دستش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیر پر — کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان — خواهیم ما ز خشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان — از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برق تست از عقب آن سوار بس — بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست
دل قاعدهٔ جنون گرفتست

گل را ز بنفشه نیست تحسین
کز خط رخت کنون گرفتست

از شحنهٔ روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفتست

زان سان که بود سکون الف را
در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت
آتش همه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
آنهمه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که بسر
گرد کوی دوست گردیدیم رفت

چون ندیدیم آبروی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم رفت

پای بوس دوست بر نامد ز دست
پاسبانرا پای بوسیدیم رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
لعلت چو دید اشک من از خنده بر بسر گرد
جز با غمت ز رفت ز تن جان بیدلان

صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
بر سائلان کریم در لطف در نبست
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
شهری که نه جائی تو درو خانه نگیرم
از آتش دل سر بفلک برده علم بین
ذوقی رسد از نامهٔ او روز قیامت
خجسته دهد پیر مغان باده بر ندان
کر وقت نمازی گذری سوی موذن

ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
در بادیه کس را نبود جای اقامت
بر خاک شهید غمت اینست علامت
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
با معتقدان میکند اظهار کرامت
قد قامت او پست شود زان قد قامت

هر نقش که جامی نه بسود ای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
جامی دم توحید زندی همه وقتی

یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
این عیش که امروز مرا در قدم اوست
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بصفت وحدت خویشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

[illegible]

دل رخت باز روشنی گفته — سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت — عقلش از سر غیب اگر گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — سخن سدره گفت گر گفت
گوشهٔ ابروی تراشب عید — هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام — لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست — خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صلای بده و بستانست
نگسلم طفل وشش از دایهٔ لطفش هر چند — که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر سرچشمهٔ او میطلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
ز لعل عمر و لبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود — نهاده روی بکونین در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و مشتاق — مرا ستم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

[illegible]

لبت بلطف عبارت زعالمی دل برد | نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

وله ایضاً

لب گشودی تا سخن گوئی دُر سیراب ریخت | طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون شد یا از رشک تو | بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت | گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز خون دیده | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر موهبت است | سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت درد خوش است | وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوها پیرامن احباب ریخت

وله ایضاً

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت | بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن | دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست | کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید | قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته بادام سوی لب به مژگان چشم مست | نقل بزم مشرب زد لهای اولوا الالباب ریخت
خفته بودم بر خس خار درت زار و اشک | باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب ریخت
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست | گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بنود قدمی در رهت ای چشمه حیوان | کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

[illegible]

هر تار

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق

سودت کشش خاطر ما بی سببی نیست
کامسال درین باغ نوای طربی نیست
کاین دولت بیدار شبی هست شبی نیست
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
چشمت بغمزه لب شکر خنده میکند
زان تیغ غمزه میبرم از جان دل امید
کردم نماز در خم محراب ابرویت
زان خارها که بر دل من گشتی از جفا

طاهر ز زلف خال و خطت کثرت صفات
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
تفسیر آیت خلق الموت والحیات
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
کرده یاقوت طبقها را ز زرناب پر
بر حریر ملکو آب حیرانم که باد
گرچه عکس سبزه بر جوز نگ بر آینه است
بهر تاب خور فکندم وز بر سرهای شاخ

لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
صد هزاران نقش را بیدست افسون زدست
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنک یاد
گر تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سستی از چه خاست
گفت تا کی کوئیم در روی چندین سخت سست

گفتمش در عاشقی ما رند و بیباکیم و مست
گفت در عاشق‌کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه میپاشم ز اشک
گفت زین تخم و زمین جز دانهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گلرا بباغ این سرخ روئی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سوی کشان
گفت این سر رشته کر اهل دلی در دست تست

گفتمش سنگ جفایت جام خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان دل آگاه ترا همراهست
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
راستست اینکه ز دلها سوی دلها راهست

واقعهٔ نیست نه من غمزده ترکس بجهان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاهست

دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
چارهٔ کار رضینا بقضاء الله است

دل که زور چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

[illegible]

قامتم چوگان سرگویست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

پیش رخ لیلی‌وشان مجنون حیران را چی
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر مپسند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ آشتی‌کشان میرمد دلم
تا خو بجنگ عربده‌خوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست
بر بوی زلف غالیه‌بوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست
یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز
اکنون که کرد وعده ولی یکدو دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضهٔ حرم
آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آنکه که مرغ روح ببام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل سرشک من نرود ز آستان تو
چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مائدهٔ حسن لبی نعمت ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

می زیم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعدهٔ لطف کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقست کزو قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

پیش از آنکه دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت نازست
پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
بادر از بهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من یافته‌ام
لذت چاشنی لطف کرم از ستمت

[illegible]

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا | دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست | بر طرف آفتاب کلهکج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل رای چه دادی بمهر او | آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا کهی پیاده کند گشت و گه سوار | آنجا کل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
نادیده اند جام لبش اهل صومعه | آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست | چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست | بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان کشم امروز | بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست | بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون | نماکه خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی تو افق نتوان با حجاب هستی دید | دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست

نه نکتههای حسن جامی این کمال بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه است | خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل را ز روی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
همتم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط امل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی برد
کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگست بسی خانه صورت جامی
گم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایه آه من ازان ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بسته ندانم که مرا
میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

مهر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بسکه مهر نوشش لبی بوسه بران جا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

بیا که

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خروشنده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب سبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس که ریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رود در تو گرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق توام چاک شود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی نیست

مگسل از من که درین باغ گلی نشگفتست
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت ولی رخش ترا
بی سری به ز من حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تواند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل — تا منع وار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق — از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
زان‌ها چرا که باده فرو ریخت از لبت — هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست اینهمه غوغای بابلی — ازوی رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کوته اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت کار جهان رخ میار کار بگر — ز گشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس مست — که هست چاره کارت برون ازین شش پنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر — که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور نگر — که لاله بس نخندد از دلال غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج — بران رخسار عارض باد نیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باد — شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

[illegible]

خیال

خیال قامت محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام او را نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت باد خرم آشتی کارد
بعاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مبیناد طبیبی که گفت
داغ جدائی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش نباید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحاً لابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من نه توبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دست جامی با که نیست
کمترین کاری درین ره بذل روح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ز لعل تو زنده جان مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش ست آری
کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو داد رسول
خوش حدیث ست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباح ست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد
ترسمت دست نگیرد دبقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
باشارت طلبم بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یکسر موییست ز لطف تو و هست
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیح ست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح

دارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمون آنکه هر که نه می را حلال داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناول لها من ید الملاح

خالی

| | |
|---|---|
| خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح |

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

| | |
|---|---|
| رخش همت تند و ملک فقر میدان فراخ | نیست از شطره آسودن درین فرسنگ کاخ |
| بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ | گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ |
| شیوهٔ نازک‌دلان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوار است با شیشه ره سنگلاخ |
| هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که | بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ |
| هردم از عمر گرامی هست گنجی بیدل | میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ |
| نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل | بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ |

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

| | |
|---|---|
| ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ | در کام جام بی می لعلت شراب تلخ |
| زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ |
| از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر | ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ |
| شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی | کز دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ |
| کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت | نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ |
| رویت گلست و گریه تلخم از و گلاب | هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ |

می‌آید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

| | |
|---|---|
| پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند |
| دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش | بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند |

دوش چون بی تو گل و سبزه بدیدم ... [illegible]
من به کنج قفس [illegible] چو بلبل [illegible]
دیده چون کرده از این [illegible]
من از آن [illegible]
[illegible]
من از آن [illegible]
[illegible]
از نظاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریز نبود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که هستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

نشکسته دل ز هجر که از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان به ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجستجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رو میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جویید بر سر شک من
بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز خشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زنهار
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من در آتش دل کآب ریخت / یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شوخ سرکش بدل / ظلمت این کفر با از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک / گرد آن خرمن گدائی خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی / ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت نه هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود آسان / که میگوید عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله غمدیدگان بس کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

[illegible]

سرای

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر اینهمه دشوار پیش آید

دی چو دید آنمه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی آن ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و ان بدخو نگفت
تا همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوه میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زائر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش مینازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو درد و دارد را
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات میگوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بیخانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را با من محرم ازان
وه چه روزست اینکه دارم سگ بروز من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین ره گذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر کامی مرا
هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران هم زین روش گرچه از مردم بود
جز بروی آن پری روی چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها فسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بجلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
اینچنین در غم و اندوه مرا بگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

[illegible]

رفت عمری که بخون جگر دل من بیا
تا بدر به سرش از دیده خون دل من باید

تو طفل خرد سالی ای پسر سبا خورد
چشم سیاه و مرغ چو سنبل زند
بگشای بند زلف که افتاد صد گره
نقشی نکوتر از خط زنگار رنگ نیست
چندین چه سود کر هی واعظ چو مستمع
تعویذ خیر زلف تو طومار تو بس است

با همچنین که عشق تو پیر سر جو کرد
[illegible]
هر رشته امید من از چرخ تیز کرد
[illegible] که زور قدم این [illegible]
افسرد از شنیدن این نکته های سرد
کو نامه سعادت من بخت بر نورد

زلف تو دید جامی و دستی ازین نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

[illegible] کش بکس خوش مینازد
[illegible] بر سر چه اسر کند
زجام هستی [illegible] ای اجل یک جرعه [illegible]
ره و رفتار کم [illegible] بالا
بر آتش [illegible] ای دیده بزن بر آتشم آبی
عجب تند است [illegible] نخش او که گرد [illegible] نمی یابد

مهر دگر نهایت حسنت بجمال ما نپردازد
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
که بیماران هجران تو [illegible] شهر [illegible] نازد
نشاید سرو را دید که در بستان سر افرازد
که ترسم تو سنت از آتش من نعل کم بازد
دلم هر چند از بیم کم اندیشه می تازد

کیم من جامی یا گوشه [illegible] پیش خود خواند
نهانی یک نظر [illegible] سوی من اندازد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک درش بهر دو چشم غباری نیامد
از ذات تیغت چه خبر مرده [illegible]

جان [illegible] از غم وان بت دلخواه نیامد
این [illegible] جز از باد سحر گاه نیامد
خون ناز خم تو جز بر دل آگاه نیامد

چو دید بیش تو از تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل
[illegible] نیامد

هرگز بسر راه شهیدان نگذشتی
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن و لطافت و این نازکی و خوبی
گر دوخته بر قد تو کوتاه نیامد

بردم بسی راه ولی شاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

بعزم گشت چو آن ماه زین سوار شود
هزار خسته و کشته خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و هم نبود اگر زدد
اگر سر عشق مستی ترسم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم
ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخش نازکست خاطر من
که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پی شکار چو آئی برون دو صد آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم خونین گیاهی بر آید
ز هر شاخ و برگی نوائی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلائی بر آید

ببوی تو از جا همی مست و بیخود
ز هر سو که آواز پائی بر آید

نکو گوش کن کان منم کز گدایت
چو شبها فغان گدائی بر آید

روم پیش هر چون اشک حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنائی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوائی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل اهل دل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس | دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و بر محفل شکست | کاسهٔ دُردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند | آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند | ز من بگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خال را پس خط بیفزای | بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را | که گیرد عاقلی از حال او پند
بخند مشکباری سرو بلندت | میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف | ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور ز خدا را بیشتر زانم که گویندت | فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر | ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی | کز این مسکین بگوئید ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست کوی هر خونریز دل افگاران | که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

[illegible]

به مقصود روی از مطلع امید ننماید — برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

حسرت

تو خوش بر بستر راحت بخواب ناز بی جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یا رب که آن سرو خرامان در نمی آید — سوار چابک من سوی میدان در نمی آید
ز هر سوئی سپاهی از پریرویان رسد اما — چه حال دادخواهان را چو سلطان در نمی آید
ز جانم یک رمق ماندست تیغش آرزو دارم — بقتل من دریغ آن نامسلمان در نمی آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهرآلود پیکان در نمی آید
بروی زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان بسامان در نمی آید
سموم هجر عالم سوز ابر لطف او بی نم — دریغا کشت ما شد خشک باران در نمی آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان در نمی آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسرده کان شوق و سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عاشق غرقه بحر شهود
هست بی صورت جمال عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

[illegible]

ولی

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را / چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

گرد عذار دائره عنبرین مکش / بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد در میان کمر / بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان پرور است بوی می تازه ای حریف / روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفتگوی غمم دل میبرد ز سر / جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت همچنین ماند / عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم / که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از حرم ای پاکدامن اشک خونین را / که بر سیم داغهای خون تر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد / کی در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب [illegible] پنداری / که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

گهی گاهی سواره روی خود ما را بره بنما / که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده / از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست خونش آلوده / مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زار ام اوفتاده مگر / طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد / که از نخست بزهر غمش بیامیزد

چنانکه بخت بد یار رنگ خصم من اند / ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

[illegible]

گهی که

کهی که یار دهد کام بخت نه گذارد
کهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده بپرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد
با دوی ز جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمائل جان و دل میسوزد مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آبادان شود در مهر لیکان ره گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دمبدم هجران بخنجر میزند تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد

منکه از یک روز هجران بخت من رفتم ز دست
وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان خداییش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی بد کیشی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش جوانان سنگدلی
که نه قتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخشش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل لعل سمن رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرد
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن شاه و من بره مانم
خدای را غم حال من شکسته خورید

[illegible]

بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان بر پیش تا شکارگه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند — مرا بهو هم از سلک آن سگان شمرید

بگرد در دل آن جا بنالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — زگل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله — زکوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید هر گره اینی زد رباری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین پس مدرس ای زکوی خرابات — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گر دلم — چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

بگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاصی مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من بسر کوی تراشیدم زهی سرگشتگی — گر سوار من خم چوگان زکوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی — بعد قتلم غرق خون چون کشد کوی خود کشد
عشقبازی هی شد مسکن دلم را با بتان — اینهمه بیداد بدخویان زخوی خود کشد
چون تیغ می خواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی بر بر آمد تشنه لعلت رسمی — همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه — بی نوائی در قفس از گفتگوی خود کشد

[illegible]

می‌رسد باد صبا وز یار یادم میدهد ‌ ‌ ‌ زان خرامان سرو خوش‌رفتار یادم میدهد

شاهد گل می‌نماید از نقاب غنچه روی ‌ ‌ ‌ نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز ‌ ‌ ‌ شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پردهٔ گل هر دم برغم عندلیب ‌ ‌ ‌ محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم ولی ‌ ‌ ‌ باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد

شعله زد آتش وه کاین رفیق سنگدل ‌ ‌ ‌ چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن

چون کنم مشغولی این کهنه کار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید ‌ ‌ ‌ بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش منست ‌ ‌ ‌ زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید

زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین ‌ ‌ ‌ گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور ‌ ‌ ‌ اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی ‌ ‌ ‌ جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست ‌ ‌ ‌ گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود ‌ ‌ ‌ کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم ‌ ‌ ‌ ورنه بباغ عمر همانم بسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من ‌ ‌ ‌ کایام وصل یار چو برق جهنده بود

برشاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد ‌ ‌ ‌ خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخته‌اند ‌ ‌ ‌ این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آخر ز خون دیده روان گشت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی نه با خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطه خون می‌افتد
راز پنهان دل از پرده برون می‌افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش به درون می‌افتد

شعله آه من ایشان که ز گردون گذرد
[illegible] را دمبدم آتش بگردون می‌افتد

بی تو کم شد اثر صبر در غم تو عجبم
که بسر وقت من کم شده چون می‌افتد

بختم آن زلف نگون است مرا در ره عشق
هر چه می‌افتد از آن زلف نگون می‌افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست
آخر الامر به زنجیر جنون می‌افتد

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که بیرون شد حکم زین دل دشوار پسند

تیغ بیداد تو چندین بکشم ای که چه سیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
گریه من نگر ای غنچه سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش رخ خاست
چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

من نه آنم که کشم از خط سودای تو سر
گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسن جامی را
همتش گر چه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیده گریان من نبود

[illegible]

از غیبش چه که بلطافت شنید / جز خون دل آچکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت بسر شد فراغت این / کشتم هلاک حسرت شنیدن آن نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه پرخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی سیمتن ز ناز / جانم ز رشک خسته که جانان من نبود
جامی بگوی هر چه ماندی ز دوست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد / لاله ها بر دمد از خاک وزان خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد / دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن / خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب / که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
در درون مایه غم گردد اگر چاره کند / ور برون سبزه انده دهد چون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگر غرقه بخون / خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را / قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکشش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
خراب شیوه آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی شیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

[illegible]

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل
بر ما رقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی دیاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را از رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان کزین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم سرا گشت امید
کش ز یک جا می‌کنم صد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن مه کو که او
بر دل من می‌دمد گوئی در اخگر میدمد

زند شمع جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ما کشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی‌خانمان ویرانه‌ای
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

دران باغ تجمل [illegible] جمال آن
[illegible]

دران دیوان [illegible]
و صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان زشوق عارض و خالش فرو شد اندر تن
مرغ را مائل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلای او بسازی خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آنقوم که احرام سر کوی تو بستند
هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند
خوشحال شهیدان فراق تو که باری
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان
از دام علایق بغم عشق توان جست
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ

تا سر ننهادند براحت ننشستند
همواره زشوق لب میگون تو مستند
رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند
خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند
زینسان که فرود آمده در پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش شکستند

پیش تو جان نمیتوانم کرد
میتوانم زخویش قطع امید
سوختم ز آتش نهان و هنوز
سرو خواندم قد ترا ز شرم
ای تو گفتم که صبر پیشه کنم
خود کرم کن ببوسهٔ موعود

وز تو خود را نمیتوانم کرد
وز تو قطعا نمیتوانم کرد
آشکارا نمیتوانم کرد
سر ببالا نمیتوانم کرد
گفتم اما نمیتوانم کرد
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد

در دام زلف سلسله مویان مقیدند
مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند

[illegible]

پیش من ای فقیه بنیلوان مگوی
کو داغ مهر راستی عهدشان مباش
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان

جان و دل من اند اگر نیک و گر بدند
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
با پیرهن چو گل همه جان مجردند
شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان محمدوند

از یار کهن نمیکنی یاد
فریاد کسی نمیکنی گوش
آن سوخته‌ای فت لذت عشق
با دولت بندگیت هستم
شاید که ترا فرشته خوانند
از شکر جانفزای شیرین

این پیشه نو مبارکت باد
پیش که کنیم از تو فریاد
کز وصل نشان نمیدهی جان داد
از خواجگی دو عالم آزاد
کاین لطف ندارد آدمیزاد
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غمت بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد
چه غم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
گذاشتم دل صد پاره را بجای درت
مپوش عارض و خال از دل رمیده من
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت

برای آمدن آنجا بهانه باشد
مرا دم از تو همین تازیانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد
که آن ز شعله شوقت زبانه باشد
که پیش تیر تو از من نشانه باشد
که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لبم از شعلهٔ دل آبلهٔ پرخون زد — بهر پابوس تو جا بر سر تن بیرون زد

هر حبابی که زخونابهٔ چشمم برخاست — دل بهر بزم غمت از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال — قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر برآرد کم از خاک بزیر قدمی — که براه تو زیاید و قدم افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو — کو نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست — که پیغام شوقم بسر که بامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک را — که مردم بصد احترامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کز ره بدامش برد

چو آئینه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا — هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای او — شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آنکه من ساکن رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

[illegible]

دل را خیال می‌کشد خز بخال او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ده که آن سلطان بسلطانی نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوشهٔ چشمی بدادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه از من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که آهی هم نکرد

هرکه با روی چو زر گشت از گدایان درش
مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از روی مدحسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سمن‌سیما بزین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که شد افسانه
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راستست آری
بلای جان من این است کز بالای زین آید

زبی‌خوابی شبها چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خواب آستین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد

زلیخا را طلب کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی

چه حاصل

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد | که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد
چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه | که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت | نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد
بلب نه جام پیش در ده که عیشم میشود تیره | اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

باهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آمد | دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون غم بیابان بخت آن ترک جفا پیشه | غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای چرخ خون دل مبادا آن چند پیکانش | که شد آب از تب دوری ما آن برون آید
چنان کوهی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین | صدائی نالهٔ تا اکنون هنوز از بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شوخ گل نازک | ز بس کز چهرهٔ بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا | تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون بعزم عیش بنشستی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج | نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم | آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل و لای می و خشت سر خم | بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم وام بگردن | از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مائل | گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگوی | مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

[illegible]

مرا بر مهر زمین گر چهره شهک لاله گون آید
دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز نهان رود و بماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که بهر او
نه زانسان برده خوابم کز تعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم ز غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آواره گردد
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری آن هم چه سود
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که بازار کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه وز سر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تمنا تم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

[illegible]

تحفه

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
در دمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه‌ها که ز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان بر خورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل کرمم
تهی که از تن مجروح از انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان برون آید ز خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن گل ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بی روی آن سرو روان هر گل بود آتش بجان
کاش هم ندادی باغبان جانب گلزار خود

چون گل درم پیرهن یار ار بجا رفتی ز من
بودی بگلگشت چمن دامن‌کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید غم بسی هم با دل افکار خود

گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

[illegible]

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش آید — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل ربت نسرین خطت سبزه — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گمگشتگان قافله جو را ندا کند
با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را — کز خون جگر شربت و از غم غذا کند
آزار سد ز پیر مغان خلعت قبول — گر رد شیخ شهر طراز ردا کند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد غم مخور — تا چه همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
باری جفای آنکه کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو صنوبر گذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون به هوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینان نفسی پیش نظر حائل شو — طاقتم نیست اگر آن مه زبرابر گذرد

چنان چون آسمان عالی شکوهی [illegible]
[illegible]

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند
باشد این کاسهٔ سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که در قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش‌نویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون جامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند
چون توبهٔ ما خانهٔ تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گوییم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را و آنکه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد

جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد
آنگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

[illegible] تیغ و اران [illegible]
کمان [illegible]

زلیخا در میان آن نکویان
چو ماهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمل [illegible]

[illegible]

زلیخا در عماری بی‌قرار [illegible]

[illegible] محمل [illegible]

[illegible]

گر سایه بر چمن افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه صد دل با ذوق
کاهش چو جان در بر کشد گه بوسه پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو
آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گردی شد از راهش روان در چشم جامی این زمان
آری بدامنها گهر از دیده تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان شمرده بستانند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه گویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتاده است سر سرکشی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

چهره را تا بزمین فرش نسازم محرم
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که بر صفحه ادراک رود

[illegible]

شب

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که گرفت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تقریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد بنه در ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگویندش
که بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبند آن ماه محمل که میگریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون جگر گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری گه رفتن
خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش همچو جرس گویا
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق ز دامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

[illegible]

باشد عقیق لعل شه سنگ پاره‌ای — زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن تخمیر گل کنید — خانه سازید و جام را در آن منزل کنید
بر زد خون من این بس دیت گر بعد قتل — گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب — ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر — چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفتگوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید — دودیست که زو بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسد از بسکه طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر بگذرد دیده ببندم — زان روزنه گر غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست — کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل کو دو اسپه از غم جانان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

خونست دل و سوز و داغ از آن
شرح [illegible]
عمر [illegible]
[illegible]
ز [illegible] آرام
ولی در عقد [illegible]
[illegible] وصلش [illegible]
ولی [illegible]
کام مرا [illegible]
خداوندا [illegible]
[illegible]
قضا عقد [illegible]
[illegible]
از این [illegible]
وزین [illegible]
[illegible] لعل [illegible] کامی
بفیض صحبت [illegible]

[illegible]

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که نالهٔ بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی
که آب پاک نشد تا خورای تاک نشد

ز رفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

تا سمک

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

جهان

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برا که بکف نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

جلال

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد ماست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش / چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی ز کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قفا پیراهنت بیند / کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند

بقفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل / نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند سر حسنت را کسی نیسان من پیچم / مگر چون مردم چشمم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود در دام اشک چشم غمزهٔ صید افگنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهرهٔ آنش کز دور سوی روزنت بیند

شب هجر من دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم / که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هر گه / خیال او به بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن ترسم که باشد / چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از رهش ای باد / مبادا رشن زان سم مرکب بسوزد

مخمس در استقبال زلیخا از عزیز مصر

که در بزم طرب ... چون زلیخا
... جای می زنیم

شوق باستقبال ...

دم صبحی که از خورشید تابان
بشارت یافت چون خورشید تابان

باستقبال ... ز تمکین رفت
بشوق جلوه اش از خویشتن رفت

بنیران تخت ... 
بسوی مصر چون ... 

عزیز مصر را بر در دو دیده
... باده ... دو دیده

که ای چشم نگاه انتظاری
قدم فرسای راه ... ای

زلیخا آفتاب عالم آرا
نگاه دیده فکر تماشا

فتد ... اگر در ره چون ... من
سپهر ... مسکن

عزیز

رقیب خام هست از پختگی دور ‌ ‌ ‌ ز یار بهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد ‌ ‌ ‌ سبزه تر بر کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل ‌ ‌ ‌ زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل ‌ ‌ ‌ دشمن خود را بجوی خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی ‌ ‌ ‌ عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون ‌ ‌ ‌ گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس ‌ ‌ ‌ وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد ‌ ‌ ‌ آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری ‌ ‌ ‌ هر پاره دل که آه چو چرخ برین برد
واعظ که وصف حلوا همی کرد شرم داشت ‌ ‌ ‌ پیش لبت که نام می انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد مست ‌ ‌ ‌ کاین قصه را ز زاهد خلوت نشین برد
تا بم پس از سجود رهت بادی از صبا ‌ ‌ ‌ ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند تیر آه من ‌ ‌ ‌ گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود ‌ ‌ ‌ شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم ز خواب ‌ ‌ ‌ اینقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود

عزیزا ازین نو بهار [illegible]
ببین گل که [illegible]
بیا که وقت بهار است همچو غنچه دهان
بریده ملک زبان [illegible]
درین بهار چو [illegible]
[illegible] الطف [illegible]
گر زمانه [illegible]
زنجیر [illegible]
بیاض آب [illegible]
نشانی [illegible]
سر [illegible] غم و [illegible]
شکوه [illegible]
ندارد [illegible] شکوه ای
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ایضاً

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بآن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای هیچ چون جامی بخواب / دیده شب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد / جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک / خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چو چنگ چنان کز برون پوست / بر تن رگیکه هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهان بجان بکف آمد به پیش تو / درویش خدمتی که توانست پیش برد

میخوردم که دوش چو ساقی بدست من / دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو من ز دل گرم من گداخت / که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود / حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

فردا که دوست کشته خود را ندا کند / خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبله ما گو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدا کند

پس پیر سالخورده که چون طفل خوردسال / در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست / بی او بگو که دیده جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست / هم خود دلست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کرا کند

[illegible] / فلک ز بخت سیه روز من [illegible]

نبود هیچ کس را [illegible] / [illegible]

به استقبال شود در حال عالم / [illegible]

شبی آن ماه چون [illegible] / [illegible] استقبال [illegible]

[illegible] / [illegible]

عزیزان [illegible] لطف [illegible] دهان / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بنشست [illegible] / چنان [illegible]

[illegible]

چو مست

چو مست من زخمار شبانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد
زتفت خون دلم بس که میرود بالا
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
چو تیر جور نهد بر کمان زمیدانش
اثر نماند زمن زان نشسته شعلهٔ آه

هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
بود خیال دوئی از میانه برخیزد
کیاه محتشم از بام خانه برخیزد
خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد
هزار کشته زبهر نشانه برخیزد
زخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو کرد دوجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد
جان رمید از تن بگویش آرمید
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
در حریم وصل محرم شد رقیب
عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش
چشم پوشیدم زخش دیدم بخواب

دل بدام عشق خونخواری فتاد
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
هر متاعی را خریداری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
سادهٔ در دام طراری فتاد
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل
دور از آن لب جان بکی ناآن است
زان لب همچون شکر مانده جدا
از رقیبان میکند پهلو تهی

طوطی از شکر روایت میکند
زان لب نوشین کنایت میکند
بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند
جانب ما را رعایت میکند

[illegible]

چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی راچه حاجت زخم تیغ / غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند / پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع ترکم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمیماند بتو / شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را / از قدح خوردند و از مژگان بهم نم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن که فرس سرکشش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بزم می دیدم همه نظاره را / کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست / ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد / از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش / گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

[illegible]

کوکل

گر گل من از عشق بنالید عجب نیست | گر کوه بود والله ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانت | کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید ازان طره شبرنگ | چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صدچاک | چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند | بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا | کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم | عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خط است آنکه چون زلفش ز باد | عنبر افشان گشت گردی کز عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان | شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را | زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد | که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی زین حد برون برد | بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت | چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می | ولی پر داشت از غمها تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش | ازان سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید / کج گویم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست میگوید

درد خود دی بتو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگفتم / لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت حیفست / آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم / قتل تو عار ماست میگوید

هست هر مو ز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش از سیب تا رو بود پیراهن قبا / کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم شد نهان / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل آهن کند

گر برد بوئی ز ذوق خاکساران ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین بگشا پیش صبا / عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند آزاد رود

کاهد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | چغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل از آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون پدید از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران اشک | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه زو | زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل | تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد

تا ز جعد مشک بویش دور رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید | حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچ کس سر دهانت بحقیقت نشناخت | هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز | حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قدت است اگر در چمنی | بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان با دگر | کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین است
کز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند | پیش جانان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

[illegible]

تنگ شد خاطر من جز تو بهر جا که کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

ترجیع

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوشش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتشش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولیک
بهر ارباب دل از وی قصه‌های خوشش بماند

مست میراندی میان شهر دی بر ابرش سمند
پس عزیزان را که سر زیر سم ابرشش بماند

کرده بودی قصد تیری کزین بخت دژم
آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکشش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکشش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بیغشش بماند

داشت جامی در جوانی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر ششش بماند

شوق

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود همعیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایتست
آزار بار منت دو نان چرا کشد

[illegible]
شکفته خاطر و شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غزل

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند
گشته بود ام خشک همچون زاهدان از صوم
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
میرساند کی که ماه روزه صامت گشته بود

یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
می پرستان سرخوش اند امشب ز دور جام عید
باد باقی مجلس رندان دُرد آشام عید
ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید
زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید
قفلی که روزه بر در عیش نشاط زد
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عید نوست و یار نوست و بهار نو
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
عهد بعید شد که ز می توبه کرده ایم

می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
نبود بعید نقض چنین عهد ها بعید

جامی شکرلبان سمرقند راشدی
از جان مرید سر که الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در زمینی که شود دیده نشان قدمش
من ندارم گله زان کلهٔ شانه زده
بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد

بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
کز خراش دل من پای خراشیده کند

[illegible]

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
زانکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست گران بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده زان آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن پرداز از لعل شکربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما بترس بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم بجا کبوس درش رشتهٔ امید
بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس باز گشت خاطر رندان ز درد نوش
ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان شب که شمع رخش افروخته کرد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

[illegible]

زاندم که

زاندم که به پیمان لبش چاشنی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هرکس که ز عشقش زده دم از زمرهٔ خوبان — جاروب کشان در ره کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز حیرت — کاین مردمکان بهر چه بتخانهٔ اویند
زلفار بکفم می ننهد کاش ببخشد — موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند — که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محراب نعل سم رخش تو براه — هیچ دل داده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت — صبر بر زحمت هر تار و پودی نکند
چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از ان روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو فتاده در جان من افکار کرد — بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست — سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد — نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت — روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد
جامی ز آغاز نظم وصف جمال تو گفت — مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صد بلبلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه تحصیل من چون پر چرخ
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزه نوخاست کرد گل ترا از مشک ناب
با اسیران هرچه کرد آن سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خط قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

نخوانم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گر تنم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیزگرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیکمرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت
کو بارگی ز همت گردون نورد کرد

[illegible]

کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او گر اجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزیین شعر خود بزر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آن چشم و دم سرد تش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدا است
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
که نسیم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرده مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف همراهی ازان جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش یاد دارد
تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال هر غره مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که دردسری
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت
بکنج مصطبه بی جستجو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

[illegible]

رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان
عالمی را ز تو پیوند ست که در بند خودی
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا

بسر کنگر مقصود چو پیوست کمند
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندید قد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود میسندی دگران را مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
گوش را افسانه گردون کهن گو زشت
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
بی گل لای می خشت سر خم کی توان

بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد
موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد برد
آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
حیرتم دیدار تا از من قوت فریاد برد
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
شد در وفا نشانه دلها و چشم تو
اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
چشمت ولی ز علم و هنر بر زمین ربود
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق

از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
خیمه زد در دو داغ درون کرانه زد
از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
عیار پیشه بین که چه بر کنج خانه زد
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

[illegible]

خوش

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بسوم
گر غیر جمال تو میسر شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه بیندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه دران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا یاد کری عهد نه بندم
گر خود زجفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقرر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ

باخود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست
ناوکی کو پی رفتن بود ش پر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب
خانه زندانست مگس را چو بود در بر کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشائی دهان بخنده لبت
درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند

[illegible]
… زلیخا …
… سعادت …
… زلیخا …
… سر یوسف …
[illegible]

شد گلستان کتاب زلف و رخت | زان کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن خوش بست کرد و چمن | رقمش ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران | گنج گنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاکی که زیر پای خود آن سرو بسپرد | صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه راز بساط حریر به | ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری | کاین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع | گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی | ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او | صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم که نیافت
بروی مگیر خورده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد | دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه | رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاده طره و بر طرف ماه سلسله بست | هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا | ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست | که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار | زمانه رخصت تاراج می پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

چو لیلی کرد در محمل نشستن
ولی از چه و مجنون ز دیدن

بشد غنچه از نسیم ...
ولی روشن ... عطر ...

ز بس ... مجنون ...
از ین ... تماشا ...

... چو پیکر ...
... ببالین ...

... دلی ...
... آتش ...

... شمع ...
... دیده ...

... عرقش ...
... سینه دود

... قاصدان ...
... چاوش ...

پیاده ... دوید
... تا پای فیل ...
ز راه

از بسکه

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید | از جا جهم چو ناگه آواز در برآید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی | آری روان شود خون از رگ چو نیشتر آید
گرمم ز آتش دل ز انسان که گر درین تب | پهلو نهم به بستر دود از بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره | بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم ز آستانت | شبها ز پاسبانت سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکس که گر کف | هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی | لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون گز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل را غمت آشنائیم داد | وز صبر و خرد جدائیم داد
شب می مردم خیالت آمد | وز چنگ اجل رهائیم داد
تا بد ز درونم آفتابی | تا داغ تو روشنائیم داد
باد سر زلفت از رگ جان | تعلیم گره گشائیم داد
گرد آینهٔ رخت تجلی | آئین خدانمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصی | از تهمت پارسائیم داد
دریوزهٔ کوی تو فراغت | از حشمت پادشائیم داد
سنگی که زدی بی شکستم | خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد | برپا دتو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید | در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

[illegible]

دل اشکنندم چشمت خون ریزدم از دو | مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دل آویزت طرف چمن آراید | کی غنچه دل پرخون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت گردیست زمشک تر | کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید | غم او بحسرت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی | که ز آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که زپی رسیدم آنک | چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سر خوش زنم از سر آب حسرت | بسرم چو زخم تیغی ز سوار من نیاید

بره‌ش چو خاک گشتم چه بود که وقت رفتن | که به پشت پاش بازی ز غبار من نیاید

چه دهم باو دلی را که خراب از و غم | بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز رخ چهره خسته جامی دو دیده سرخ یعنی
که ز نکان عشق نقدی بعیار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود | ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت | مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود

از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست | چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد | اسیر قید توئی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم | که بهر چو تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت | چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی | که بگذری بسر او و خاک پات شود

[illegible] ولی از نقش بستن [illegible]
نبودی [illegible]
[illegible] عماری زلیخا [illegible]
[illegible] عنان کرد [illegible]
زلیخا [illegible]

بنخوهم را

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — که میترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد — چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل اسیر گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود آب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری می خوش گر برآید از دلم آهی تو — بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم — چو آن موی که محروم از وصالش چین گردد

بقد هر که بر دوزد ز هجران خلعت دردی — سرشک لعل من آن را طراز آستین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد — نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفته‌ام یکبوسه خواهی داد و دشنام از نیم — هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان — کردم زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو — هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد هر دمی — گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن — گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل — صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

[illegible]

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آنخانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشمم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما زود ترای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بد روز ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم گر از اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان
کدام سر که در و ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه دگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می‌نهد
با صد هزار عاشق مردانه میرود

بهوای چمن و باغ گل [illegible]
عارضش [illegible]
بانگ بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو — مرغ از قفس پریده بسوی آشیانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — کردانند آنچه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد — پیمان شکست بر سر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بماتم کذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم کذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم کذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان — جز نسیمی که دران طرهٔ درهم کذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم کذرد

جویها بین برخ افتاده من گریان را — بسکه از دیده برو سیل دمادم کذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم — حیف باشد که بران خاطر خرم کذرد

کر بود جای کذر کرد در تو جامی را — جای آن دارد اگر از همه عالم کذرد

چه عجب صبحدمی گر از آن گل نورسم خبری رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزدم همی بهوای او که مرا ز خوان عطای او — نه بهانهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را — که مبادا از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن — ز دلم نکرده یکی کذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ تو میسرست خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایتت بدو دولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب — که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر — ز فروغ صبح وصال تو این شب تیره را سحری رسد

[illegible]

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین بسر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن بهٔ این ببرد

کو صبا تا ره بسر خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون نداند هرگز آن یار که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را شنید

[illegible]

ماند در

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه آمد دل بخون مدد فرما
زبسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک برویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب نیست که دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو بیکار شد از دست تو سرگشته دلا
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید

جان کنی که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل بسوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

[illegible]

گفتم ز تو بر دلم هر دم کم از صد غصه مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش هر رشته کارم شد ز زلف تو بهم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک
گفت یارب بهر گز این ابر کرم نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفا نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید

بوی آشتیت جان همیدهم هر چند
گر از آشتی توام بوی جنگ می آید

ببحر عشق نشستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بجانم از کف احباب سنگ می آید

برآمد ست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان و هم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او و دل و جانم مقام کرد

[illegible]

شکر

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساختن
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصر فیست میکده کاین حرج صغیر
هر کیسه که پر کنند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شهر
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقههای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بست نظم تو کر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکشیم باُمید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی باز در آنجا گذر نکرد

در آغوش وصالش [illegible]
شراب عیش [illegible]

اگرچه [illegible]
ولی از رضای او [illegible]

بر سر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ضعف او وقوی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ولی لعل لبش [illegible]
[illegible]

ز تاب غم [illegible]
ولی چون غنچه [illegible]

[illegible]
[illegible]

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جائی که خویش بجای دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش جامی ولی هنوز
سودای پابوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دمبدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فایح ابواب مزید

برو خندان بدل چون شمع سر نه [illegible]
در بیابان وفا [illegible] صحبت اعرابیش
چو در خاطر [illegible] روی [illegible]
سودی شعله [illegible] نگارش
ز لف عنبرین بر روی [illegible]
با [illegible] کشادی [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
نهادی [illegible] حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
کشید سبزه بزنگار خورده زن خورشید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
چو خون گشاد رگ ارغوان به نشتر برق

بتازگی خط آیند کان باغ رسید
بهر دلی که زدی خار ها غصه خلید
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
اگر نه صبح بدندان شنیمش بگزید
خوشا کسی که ز ناعشق ازان پیاله چشید
گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

کسی که نکته رنگین ز دفترش نشنفت
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
گل از باغ معنی بدست خویش نچید

شبی ببوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو
درین سرا الغمت خو گرفته ام بفراست
بهر طرف که روی در قفای محمل تو
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه

بر آستان تو ز دیده جا خواهم کرد
برای دیدن خود سر ز پا خواهم کرد
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بناله همنفسی با درای خواهم کرد
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آن بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو چنین آرزوی گلشنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام تنها
بدل تیرم مزن من ناشتی در اشک خو دو نه
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته

نرفته یکقدم خاری زهر سو دامنم گیرد
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
ز بس گز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

بیا که چون خواب بر دو آغوش [illegible]
زمانی شوم خواب فراموش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زآب چشمم دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشمم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو — که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی — که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود — وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود

هست گویی ز لطافت دهنت ز خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود

حیف جانم که شد از دست غمت جا بدو ز — تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود

همه کس کشته خود می درود بخت نگر — که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون — که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید — پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان بگشاید — بیدلان را گره از رشته جان بگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — گر به آزادی آن سرو زبان بگشاید

گر ببیند صدف آن حقه در گرچه قند — جای قطره گهر از ابر دهان بگشاید

آن دو لب هست دکان شکر و شهد فروش — بیند آزاد گر از شرم دکان بگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان بگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیغ جفائی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند — دفتر خویش گل ایام خزان بگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او به بصر باز آمد

همچو جان در دیده [illegible] بود
[illegible]
تو دادی [illegible]
تو جا دادی [illegible]
[illegible] ساکن بود
[illegible]
شب وداع و [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] خندان [illegible]
با نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ازنم

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت بسکه تیر
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
برتن زارم زمین شد بی تو تنگ اکنون ببیت
میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان
کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ور نه لیلی وقت هست
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خواندهٔ دانم که بی جو میرود آب بهشت
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود لطف انجا چه
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی دیبای سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوشش چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری ز تمثال زنیسان که
قطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بیا مطرب ز نی نغمه نوازی
... بیار از راه راست ...
که تا خود بزلیخای زبیم
برادر و یوسف ...
رفتن اخوان یوسف بمصر بجهت ... و یعقوب علیه السلام
و التماس ... یوسف علیه السلام ... و بستوری باز رفتن
نهال عشق ...
خزینه ... زمر ...
زلیخا که ... دل عشق ...
ولی یوسف ...
ل ... عشق ...
بجان ...
زلیخا ...
بکنعان ... یوسف ...
... یوسف ...
چنان ...

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران فرو
بر فروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا
جامی امروز آن می گلرنگ خور گر عکس آن
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود

سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
باغ دی را این گل سرخ است و آن دیگر سفید
لعل گردد گرچه باشد مثل آن ساغر سفید
ساخت بر شش بود زر افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کمخوارگی
جز گل حسرت نیارد بار و در باغ امید
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون

انگبین تو آن چنین خوردن که او خون میخورد
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
خار شد مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد
همچو آن پر دل که از غم اندر شبیخون میخورد
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
با غمم بگذار و شادی دیگر از آن که من
دود ناید ز آتش اخگر ولی از دل برم
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
صحبت تنگست جامی جان و دل را با غمش

دامن از مژگان و مژگان از دل پر خون بود
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
کمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
آه آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود
عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

[illegible]
چو فرصت ... [illegible]
[illegible]
چراغ ... [illegible]
[illegible]
سرابی

دقت

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج ز الظهور
نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جهان انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه گز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی چکان آن شکر بر شوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلائی گو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کو دکیت پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب تنهائی
در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

گدای کوی تو صوفی و صافی [illegible]
ولت [illegible] از آسمان کلاهی

فروغ مهر گردون از تو باشد
صفای گوهر دریای عصمت

جهان افروز رنگین از بهارت
فضای دولت [illegible] لاله زارت

طراوت گلشن از [illegible] سنبل
گدا رو [illegible] عنبر

[illegible] انجمانت
گدا [illegible] لعل [illegible]

[illegible] ارمغانی
[illegible]

صدای [illegible] صوت بلبل
[illegible]

جهان [illegible] عنبر
[illegible]

[illegible] فشانت
[illegible]

لبّ

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را در تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگرباره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشکناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بهر خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله جامی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه
نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

[illegible]

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد ... جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر ... در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید ... افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ز بوی صحبت گل زنده گشت ... قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جو از فیض ابر درفشان ... حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی ... جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید ... از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین ... آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد هر دم رونقش فیروزی دیگر که زو ... رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد ... ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم ... مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندر سرم سنگ جفایت کر سرم از تن ... فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه ... که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد
چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد ... ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم ... که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی ... چه دانستم که زو هر دم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند ... چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل ... دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب ... از دوستان بغیر شکایت نمیکند

[illegible]

با شیخ خرقه‌پوش چه کارم که کار من
جز پیر می‌فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک
یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسید کام ز امید لطف او
چون طبع ما رسید به امید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت
گرد کردند آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد
کشش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
دُر اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راندی سمند
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

شود گر این نامم از نیکو و بد
رود از دل قرار از دیده خوابم

شمار از دست بیرون هم ز حد بیش
رود در آنجا که محنت بیش

کز از یوسف بگویم از تن محنت
نماند زنده چون زن جان ...

بحالی چون بریج از رنج رسید
بخنجر خار از کل منتصفید

شد از صحبت یعقوب ...
کلی چون لاله داغ دل ...

نهان دید پریوسف او ...
او خواند بدار افسون ...

که چون نظاره در شوق ...
همه شد ...

چو دید بر یرکش ...
فتاده در کریبان کلش ...

فلک سنبل ...
روان کشت از ...
سوی کلبه یعقوب ...

سب

ای

ای ز مشکین طره‌ات در هر دلی بندی دگر | رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او | هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون بهر مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست | هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد بی‌مثل | بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم | خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید | وه که می‌باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی بره میخانه پرس
تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

زرشک قدت ای سرو سیمبر | بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست | تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم | که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی | چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف | شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جایی | ولی ایندم بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده میمانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر توام گزیری نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جویای سرو قامت تست | گرچه بادش کشیده در زنجیر

ابروی غمزه بس ترا پی صید | گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

[illegible]

هردم از اشک سرخ برخ زرد | شرح شوق تو می کنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
خرامان بگذرم گفتی بخاک
مکن با قدش ای دل ناطلبی
برخ نقش خیال او کشیدی
رقیب احوال در دم نیک داند
بنفشه گرد گل در خواب دیدم

نخواهد شد تمنای تو از سر
خدارا سرو من زین فکر بگذر
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
زدی ای اشک آخر سکه بر زر
سگ کویت از و صد بار بهتر
معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشا دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه
بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن
از من چه پرسی این و آن خواهی نخواهی این و آن
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی

ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
می بین برحمت سوی من امروز فردای دگر
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ایجان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

چنان کردم ز بازار تو [illegible]
که دلبری شود و چون [illegible]
چو این دانی [illegible]
[illegible]
بدو آورد [illegible] و دل
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل و دل [illegible]
[illegible]
[illegible] شوق زلیخا
[illegible] زاده را [illegible]
بلی [illegible] عشق [illegible]
[illegible] صبر [illegible]
بحکم حسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو کمان وار میان تو و مقصود رهیست
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بِبُر از جان که گزیر است از آن
دل بر آن شاهد دلخواه که از وی نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر مغانست ای ساقی
هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
کز دو لب بینم دهانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه خور

مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران چون همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از غذا
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که بر آمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

[illegible]

قصه حضرت یوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی فتنه ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق بتا بر تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آن که شود کشته بیگناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
میخرامد ز سراپرده اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده او بنده چه هشیار و چه مست | همه دیوانه او بنده چه نزدیک و چه دور
هر جفائی که کند صبر بر او آسانست | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خط نیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور | که باد دفع چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم | بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

[illegible]

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
تو در میان و برای تو هر شبی گردان
مجوی شیوهٔ رندان شیخ شهر که مستست
حریم میکده خوش ایمنی ست که رضوان
بدور عاطفت شاه میکشد جامی
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد

بیکد و جرعه ببخشای بر من مخمور
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
ز ذوق دردکشان هر مند مست غرور
که خاک روبی این در کند بگیسوی حور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
تا دل از غمها کی خود شاد مان دیدم ترا
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
شویم از آب مژه سازم ز تیغ سینه خشک
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک

غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباک تر
چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر
شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاک تر

زخش پیروان که بهای بوس مرگیست
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باده آشکار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تخم عشرت زاب می روید بخاک میکده
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد باش

یعنی از آب شفقگون جام زر خالی مدار
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بی بار
رند درد آشام را با این تکلفها چکار

[illegible]

بهر

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است | محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بعشرت سر برآر

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین تر
زرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
در دل تنگ لبت هیچ شکر شیرین نیست
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین نیست

خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
لیک در دیدهٔ خونابه نشان شیرین تر
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین تر

کند گل چون برخت خود را تصور
من آزاده را گشت از غمت سیر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست
بدستم هر که پند ساعد تو
نکش آن زلف را هر جا بنا ای
تواضع میکنم پیش سکانت

ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
برپش باغبان کالبحر بالبحر
ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدندان گیرد انگشت تحیر
که بس در پیچ و تابست از تکبر
نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

شد بزلفت دل شکسته اسیر
صبر اندک غم فراوان است
پیر من خم باده کهن است

ربّ سهّل علی کلّ عسیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر

بهم باشند چون [illegible] موافق
نه چون دیده [illegible] منافق
همه چون تار [illegible]
[illegible]
[illegible] بداند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جانان

رفتی از چشم و حاضر است خدا
وعدهٔ بوسه با دهان مفکن
بنده جامی اگر شد مشتت

که نه غائبستم زیش ضمیر
بر من خسته کار تنگ مگیر
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ما ستیار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
در دی جداست همدم هر تار موی من
یک جا نکرد با من بی خان و مان مقام
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من

بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
تا با رقیب همدم و از من جداست یار
با من درین مقام ندانم چراست یار
کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار
یاری نباشد اینکه بر نجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر
بست زرین حلقهات راه خلاص از هر طرف
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی
زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گوش
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو
تا ترا از زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم

قامتم چون حلقه شد زین رشک رخسارم چو زر
بس دل من چون بر د مسکین از آنجا ره بدر
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر
می نهی از حلقهای خویش داغ غم بر جگر
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خار ابستر | زیر پهلوی من آن بستر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودئی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز غمت کاه که از بن رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش و زهره خوش و شیر صبا | خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچهٔ دل را چون دل غنچه است ما را این بهار
می نماید لاله زار عشرت مسالم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت آمی | ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند | چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی می کند در جوی گلزار آینه | شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوسش دمی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک | نیست جز ارباب دل را دل ز خارش و فگار
وقت کوچ آمد بندای ساربان بار سفر | تا کی باشد دل از بغدادیانم زیر بار

[illegible]
وداعی کرد و با اخوان وطن
[illegible]

هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی
میکشد برروی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود بار هوای دل شود جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
عقلم از سر بربودی و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاز
میکشم منت تو سر چشم جهان بین بسر

شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند
تخت و جاهت نهد و افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

سین دندان به تبسم بنما روز یسین
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گلی که مدتی از نازنینان چمن بر سر
بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر

زبیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر

معمائی است بس مشکل گشائی اندر چمن غنچه
کشش آورد شاخ گل بلطف خویشتن بر سر

بنفشه سر فکندست و دژم بر طرف جو گویا
پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو آری خوش نیست
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

[illegible]

تا شد از عشق تو سر رشتهٔ کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام می خواند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی بی آن
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی بتوحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویختهٔ زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود دود آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رستهٔ دندان کشاد رخنهٔ حرمان دهن
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده موی و مو گشته سفید و دلم
مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد
لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار
نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

[illegible]

از خزان

از خزان برگ رزان زرین شد ای گلچهره خیز
یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زرافشان فرش مینا رنگ و مینا زده سپهر
زابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز

باغ شب بی برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ
میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست
می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زان آسیبی که گلها را رسید
باد عمر سروران کوته رو بادا این پرویز

زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا از قید حریفان بی‌خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بکوشش ز همصحبتان بد بگریز

بس است زابجد عشق ای پسر این حرف
که ذکر آب مکن از گفت و گوی خند بگریز

گریختن ز حسد پاکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول درد کشان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد بدرخت گل اما چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

نگار از عاشقان دیده بردارد
چنین بیداد و در حق [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
خداوندا که یعقوب دل [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
غضب [illegible]
نی [illegible]
[illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]

مکشا نظر به لاله و نرگس که غایتست | چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز | دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم | جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران | یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی | فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن | کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بسکه در اطوار سلوک | جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من | کند صد نازش از بهر یک ناز
ز غم گفتی مسوز آن همچنانست | که آتش شمع را گوید مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله | خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره | بیا بیچارگان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرریز | ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و ننالید
ز رشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میانداز | زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز
وقف غم و دردست دل ای مایهٔ عشرت | ره جانب این غمکده تنگ میانداز

[illegible]

سر سخن

سختی دل خویش بگو پیش رقیبان | در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندار
بر عارض خوب چو سیم میفزا خط مشکین | در آینهٔ صاف دلان زنگ میندار
هر چند بقانون نبود نالهٔ زارم | چنگ خودم از چنگ خود این چنگ میندار
من بسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ | در کوزهٔ دگر جز می گلرنگ میندار

جامی بقدش شعر تر راست شده بنگاه
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندار

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو بار محمل خود گرم و من چو بار | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زبام سر رشتهٔ حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز | تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما | چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاقتر است | سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد | راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد | خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید | عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت | خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهیم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهکار
چو کشتن میتوانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کمتر داریش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوتخانهٔ فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
و ما توفیقی الا باللهم بس

چرا منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست
جگر بسته ز خون تو در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس
عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن عید و عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید رو
همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

چنین [illegible] از سخن سنج
که [illegible] بر سر [illegible]

[illegible] در اینجا او فتاده
[illegible] او [illegible]

جهان را در هوای [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

درون بگشاده [illegible] چون [illegible]
دم و حلقه دام بلا بی

[illegible] بود کز [illegible]
نهان بود [illegible]

بغلطید [illegible] آن [illegible]
[illegible]

که یوسف را [illegible]
[illegible] سیم [illegible]

چو یوسف [illegible]
[illegible]

[illegible] شد فغان [illegible]
زبان بگشاد [illegible]

بپاسخ

پرده

پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بر دم نمائی چه کند کس / در چشم ترحم نکشائی چه کند کس
ای برم آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشد محنت دردی / گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه سایست / از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس
هوش ار بربائی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب بلائی چه کند کس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جلوهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیبست / سر این نکته بگر از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگست بجائی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
باد پایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم می زن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کمن از ناله بس / کاروان چون شد روان شرطیست فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش / چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

[illegible]

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
از گل آری گل دمد در سنگ خارا خار و خس

یک نفس خواهم برآرم لیک بی تو چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن درّ ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابروش
آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان گر تنم رمید ز نوشین لبش مجوی
از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دیده که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق
جان فدای رهروی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد گوئیا وقت درو
کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست
محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآواز طاس

[illegible]

گردش

گردش جام که ز صنع ازل پرگارش — سر نپیچد ز خط این دائرهٔ زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر — سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن — وای من گر نستانند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک — کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هرچه کند باده فروش — سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل کیف از صحبت عیسی نفسان — نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است — که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس — بود آن جنس را لطف معانی بارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش — همانا در جهان کاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت — بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی من گر خود نمی‌آید — فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد — روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمان است و بروی اسم اعظم خط — اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر مگذر
نه مرد معرکه است آنکس که از تیغش بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوشش — سهیل و ماه را کردی بهم آغوش
در آن گم شد از عکس لب لعل — منش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست — چنان لعلی که از جان می برد هوش

[illegible]

چه بودی گو بکن لعل تو دیدی / که کردی لعل شیرین را فراموش
زلعلت گر کنم دریوزه کامی / بلو لو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست آما / ازان خونی که در دل میزند جوش
زلعلش چون نداری رنگ جامی / زخون دل شراب لعل می نوش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش / بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دلکه بسینه گشت خون از غم پای بوس تو / تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش
سوخت ز تاب غور رخت کاش بدین جا کند / تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب / یاد تو بکذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم / گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آن ذقن / من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش
بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه / تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش / که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند بر دو سه روزی مرید نادانی / تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور / نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع / که کاشکی ازین هذیان زودتر شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش / ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش
نگاهدار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده اش / صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

[illegible]

شیخ خودبین که با سلام برآید نامش … نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن … نه ز آغاز و توقف و نه ز انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی … میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند … که فتد طایر فرخنده ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس … میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام ثبت … نام کس نیست بجز دون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد سنبل به دنبالش … بخون غلطان ز ناوکهای خشم مست فتانش
ز من دامن کشان بگذشت بشتاب الصبا ازلی … بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو مور خسته ام از ضعف کو آن قوت بختم … که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موئی زارتر کو نامه بر مرغی … که بندم در میان آخر در ابر پر و بالش
جوان و شوخ و خودکام است با خوبش در سر … کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان … نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیده خونبار خویش … تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش
تا بکی زین بخت با اقبال نادیده رخت … روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر … چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت جای پاکانست من زان نیم … چون بکانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای بسوز عاشقان حسن ترا بازار گرم … تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه‌ام | تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبان است و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش میباش | بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر | جریده وار همی زی و ساده نقش میباش
خراب بادهٔ عذاران کج کلاهم من | روای ادیب تو در شغل ریش و فش میباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را | چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات | تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش | با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح | دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز | گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی | با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش وشی دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش | کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل | سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

جانان ز تلطف [illegible] زبان هم
از لعل لبت [illegible]
بشکر مژده و احباب ز جان [illegible]
[illegible]
[illegible] داد ز دل [illegible]
ز ابر لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
هر دم ز [illegible] ایمان
بود آن [illegible] عدل [illegible]
با [illegible]
[illegible]
گه دوران [illegible]
چند [illegible]

هستند

هستند بی جام و سبو مست لب میگون او — صوفی و شاه صاف خو صافی دلان دردکش

زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان — ساقی ز گیسو داد جان مطرب بگیسو گردغش

می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین خطا مشکین عبیر از جیبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی تسکین غمم — من یک دو تا او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده تا چند ازین دستار فش

دلم که شوق لبت داد شربت عسلش — بمهر خط تو شد مهرنامه عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده زند بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکم است ازان دل سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب ببرد — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش — کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است — شیره جانها بشیرین دایه ات با شیر خویش

نقشبند چین در بتخانه صورت می نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت — رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان با دیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

زدیده در دلش جا کردم دل در درون جانش
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

دلرا چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده
کنم خاک ره آنساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین [illegible]
که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد گلچین زرش لیکن بدان چه آب میکرد
که باید روزی این دولت که شوید گرد رخسارش

تو دلگیرا ز خویشش ای غبان با دو سرکوی
که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دین لب ببست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من کایمن است تا همیشش
زعشق تو در صد بلا همنشینش

شب تیره هر کس بفکری و من
در آن غم که فردا کجا همنشینش

بره چند سایم رخ آیا بود
که روزی بر آن پشت پا همنشینش

دل از روی یکمد آسمن مشکل است
که شکلی عجب دلربا همنشینش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا همنشینش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا همنشینش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقره خام و جز از [illegible] عور
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

مراست چشم و برد ناخنه ز چشم آرام
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش
شد این ز سخت دلیها سنگ ناکامش

ولی با باغ تماشا شان نیفتد [illegible]
[illegible]

رقیب

رقیب گو مگشا که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حماش

چون نخواهی هستی راند آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم ندادی ز اول سوی خویش

آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آیینه میدارند خلق
بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش
بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بسیم دهانت چشم گشاید چو هیچ
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل بدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد در بخاک درت خوشم
جمشید تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان آتش است
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

[illegible]

داریم از شیشه خوبان بجنگ ماست — در بر گرفته سنگ ز دلها بخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل و باده کند رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشهور همچون ما — ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک میترسم ز من گردی نشیند بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشه چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزار دارد آن نازک تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش افتم — وای من روزی که بینم با تنه بی پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی — تا شود سوز درون دردمندان دامنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل — ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

من و خیال تو تنها و کنج خانه خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان درد عارض خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن بقاعده همت آیدای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی — چه می‌کشی قدم از خاک آستانه خویش

[illegible]

آن شهزاده

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش — هست ماهی که نیاورد به من کس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز — چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود دم عنبر و شکیب — هرکجا رفت خدایا به سلامت ببرش
مبرای باد بدان سو نفس سرد مرا — که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ — عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم به سر راه ویم دفن کنید — که چو آید به سر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش — مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر — کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق — که می بینم ازینها بیگناهش
هنوز از باده شب سرگرانست — وگرنه چیست خواب صبحگاهش
شبم شد روشن از رویش ندانست — که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم — رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون پوشید در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک زینسان مهی پیدا نشد — کا چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو — تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش
یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی — هیچگه سوز درون من نیاید باورش

چو شد آن سرو باغ آرا ز روبر [illegible]
بهار تازه روی او بر [illegible]
کسی دو دم سر کو دوران [illegible]
کی افتاد و دم [illegible]
ز چون [illegible] آن [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
٥٥

عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش | سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همسوار خاک بادا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی بی برگ وفا جوشید | کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر | صد گونه سرخ روئی از نامه سیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگز نیست | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوئی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش | وز همه غمهای دل خط امان می خوانمش
نقطه حرفی که می آید در آن نامه بچشم | نقش آن خال و خط عنبر فشان می خوانمش
مردمان هر دم بخون دل سوادش می کشند | بر بیاض دیده من خوش روان می خوانمش
چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان | کاخواندن مرهم داغ نهان می خوانمش
مونس جان و دل من شد دم صبح از آن | یکزمان می بوسم آن را یکزمان می خوانمش
میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا | جای آن دارم اگر گریه کنان می خوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش | ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

[illegible]

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پرده های دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمر گدای را
یکتاره مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچار بالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست
از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت از جان رفت و هوشش

---

ورکو بکو گوسفندی در بیابان
اسیر افتاده در چنگال گرگان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرای

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گوئی / که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم تنها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشهٔ تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سینه در آغوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساختن خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش / دردا که تو می‌آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت / از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان بکشیمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن نتوانند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا هر دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توئیم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

گدای خاک در ذو الجلالی
که چون من [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
همین [illegible]
[illegible]
بار دوم

پی‌نمبر

پی بسر جان و دل رجامی ز حسن بتان | بیش ازین حیران شوی در نقش آب و گل بتن

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن ور سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
خواص ازین معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ نعره مستان بود گران
لیت الزمان تقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

پس دلکش است قصه خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پا بوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

[illegible]

بی نسبت است بحث مساوات با شکت
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا

کس نیست بر در تو از و مطلعا خص
در حکمت مسیح نوشتی هنر افص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد ز مقتضای نص

گی کنم با کان جوهر درج لعلت را عوض
نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون صید تو

لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض
بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساختت

چون به بست تست جان من علاج این مرض
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
تمام فیض بود باده خاصه از کف ...

زجوهر می اگر کیفیتش وقوف نیافت
گرفت پیش رخت خویش را اسیری چه عجب

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت

بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

که عاجز است طبیب از علاج این امراض
ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نورسته خط
زان خط نیکولبت در هر زبان خواهد فتاد

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

رسیدن کاروانی بر سر آن چاه ظلمانی و بر آوردن حضرت یوسف علیه السلام و خریدن مالک او را و بسوی مصر بار بستن

[illegible]

گر زبعدام

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل‌نشین — در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ولی
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکاران را چه حظ — لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امیدها همه از تو بنومیدی بدل — غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ
یافت تا سنبل ز جعد مشکسایت شمه‌ای — ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر — بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق — از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود دل لگدکوبم براه آن سوار — ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده‌داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع — هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون — آری آری گل بهر جا وز الاشنین شعاع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بسکه بر روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — گر سر خود کرده‌ام بهر تو گوئی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

قطعه

مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت
ز رست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه گیتی
که نیست روی ترا جز وجود من مرتع

گرفت ربع و دمن سیل تا بکی گریم
علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود را نگهدارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ نمودای شمع بنشین گوشهٔ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت هر رهبر با خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی
آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده‌ام ز غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جای طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

[illegible]
غلام

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشایند بروی
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود
تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم
بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناخت کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نزاد پرورش این گون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که می‌کشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

باده صاف محتسب با باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون نشد مستانه ز من بجز مینهای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
در لباس صورت افتاد اینچنین خلاف

دین ما عشق است ای زاهد مده بیهوده پند
ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

[illegible]

هرگز از سر میانت یکسر موی نبرد　　گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی می‌فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف　　قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک　　خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته‌گو دان هجو از خاطر آلوده کان　　گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش　　چون به بزم دردنوشان جام می گیرم بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا آمن کشد　　لعل جانبخشش به پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر اهل کش　　تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هرکه چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق　　در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن　　ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد　　هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای درآید چه جای طعن　　والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هرکه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز　　باشد همای سدره فروتر شکار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند　　این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق　　بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع　　نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

[illegible]

وله

مزن ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما
بترک عشق خرد جهد میکند لیکن
سپاس هوش و خرد ناگرفته راه گریز
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان
رفت بهر وادئی از مژه ام سیل خون
جور کشی بر درت ساخت مرا سر بلند
باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه

کوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
از ره فرق منت کنگر ایوان عشق
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی در او
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه ما از فراق
افگند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای وقت وصل
روز وصل یار را غیرت اغیار کشت
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه

چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
یکدو روز ای جان بعهد ما مخواه از فراق
نازپرورد وصالی گرچه آگاه از فراق
نورده یک لحظه تا آن پیرزن برم راه از فراق
چون وطن طال این غصه آرد لوحش الله از فراق
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

[illegible]

هر خون که خوردی تو دل از ساغر فراق — بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

هر چون خوریم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ماند چه جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی — آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد — این رشته هست و خفته بر بستر فراق

بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حباب — زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوستانه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیر الطریق — کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بهنجاره ره ساحل گذری خون زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آمیخته از شعله — یعنی ای فره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد عالم از قیمت ذکر — که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو زر خنده سهیلیست که داد — گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر ز رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفقگون که رفیقی است شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق — لب تو جانی و من هم بجان بن مشتاق

تو میروی ز جهان جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم — چو میزبان تو اگر میهمان مشتاق

برین شکسته افتادگی که نیست سائی — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانه خود غائب از سکان درت — مسافر بملاقات دوستان مشتاق

[illegible]

بخوابگاه سکانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق
حقیقت واحدست و وحدت او
و لیکن ز اختلاف اعتبارات
مجرد باشد از اطلاق و تقیید
چو بیند از تصاریف شیون چشم
کند هردم بیان این نکته را عشق

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
گهی باشد مقید گاه مطلق
اگر جلباب هستی را کنی شق
ترا مصدر نماید عین مشتق
ولی عاقش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق
آنکه باروی نکو داد ترا پایهٔ عذرا
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
دل و جان بستهٔ زلفت بر خت مهر چه ورزم
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت

که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل غرق خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان

هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

نبیند بمیرم ازین سودای فاسد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عطر کفن ز خاک درت گردم آرزو
بوی تو شنیده غنچه و گل هم که میکنند
گر بر شود جهان همه از ماه منظرا

آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
والله لست انظر طوعاً الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
بهر جمعیتی وصل تو جویم
نعیم خلد اگر گردد میسر
کسان را مهر دل از دیده خیزد
عنان عزم هر سوئی که تابی
شدم خاشاک ره دامن کشیده
بقصد قتل جامی میکشی تیغ

الا یا لیت شعری این القاک
لعل الله یجمعنی و ایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
وقلبی کان قبل العین یهواک
سوی قلب المتیم لیس مأواک
زمن چون شاخ گل خاشاک خاشاک
کرمها می کنی الله ابقاک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند
بیک رفتار بردی صد دل از ره
نهانی هر شب آیم من بکویت
گهی از درد ریزم خاک بر سر
ز حسرت با در و دیوار کویم

بیا ای آرزوی جان غمناک
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
تعالی الله عجب چستی و چالاک
گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از شوق مالم روی بر خاک
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

بشیر ار چه بود در اصل فایق
غلامی زانها بود بد لایق
گرفتم بنده چون سیمش غلامی
فروشد با بهای ناتمامی
[illegible]
[illegible]
ازین افسانها یوسف [illegible]
[illegible]
ز غفلت [illegible]
[illegible]

## حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دریه

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان
کسی که کام درین بحر می نهد بی کام
مبین غزاله گردون مهر و مهر صبح
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم

برآبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ
که شب بکین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
برون ز مسکن ناموس خود بصد فرسنگ

بشهر منیت نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چو تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود
گرد بر چرخ ذکر دانهای خال تو
در وجود آن دهن داریم شک بهر خدا

سهم خود جو بیند از من کالهدایا مشترک
سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تیر آهم مثل چشم دیده بانان فلک
در دل شب خیزد مسیحا از تسبیح ملک
زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را بر تیغ مهر حک

ایکه چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
جنگ من اینهمه با بخت ازان است که تو
سر زلف تو بدست دگران می بینم
گر نه نقش خط سبز تو ببرد از دل من
عاقبت وادی هجر تو بپایان آید

همچو گل خندی و رو باشی چو غنچه دو رنگ
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

سعی

[illegible]

گرنه صیاد ازل خواست شکار دلها | چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آن روز شکست
که درآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا وصاح الدیک | باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا بر هم | یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته | چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | کشته ترکان زبون تر از تاجیک
جز تو در دل کسی نمی‌گنجد | صاحب ملک را چه جای شریک
سر عشق و عبارت واعظ | معنی نازک ست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیرین فیک

چو جزو لا یتجزیست آن دهان تنگ | چگونه جان بمنش گشت جزو لا ینفک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من آنرا شمرده‌ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد | ز روزنامهٔ عشقت حکایتی ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت | گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو | بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به تنها نمیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک | دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
خاک شد چون رسد معشوق تا دامن کشان | دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت

صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

زآستانت سر نتابم تا نبینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

سرو هنت ناگشته مدرک
اهل یقین را فکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه
صبح همایون شام مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد
حرف شکایت از لب [illegible]

بر آب چشمم میخندی آری
المزن یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن نرسته
از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم کزین در
بار اقامت می بند [illegible]

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز تو اندوه من با کوه هم سنگ

مرا درج گهر این بس که دارم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست
مبادا از خون بی دردان ترا ننگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر
دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

نازنینک روی جبر ارا او کرد
سبک آنکه رو حق بالا و علو [illegible]

بهر آن نقد که سرم سرمایه [illegible]
که راه بندگی ازان شد [illegible]

همه کار وش ارا به سوار [illegible]
[illegible] ازین کار

خون و دیده و دون همه [illegible]
سوی مصر [illegible] آورد [illegible]

گر زند کله روان از [illegible]
[illegible]

همین دم سر سبک [illegible]
[illegible]

سواد مصر شان [illegible]
بر کرد راه فنا [illegible]

بیا با من که ره ا به مصر کشد [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

بیا بی وه حسن جام لطف
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

زد بشکرخنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا الملک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دل
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بتو بینائی محال
زانکه مردم را چو پیدا نیست چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب بشکستنامه نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوک
زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوک

کجا بخیمه گه او رسد جز آن رهرو
که کام زن چو جماز تست و بارکش چون بوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک نیز سوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی
بهرزه نعره زنان و لغط از کناره چو غوک

ز کف مده سر رشته که پیره زن داند
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاکست قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک

بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چرا بسته بخوناب گریبان زده چاک

روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

باستقبال حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه

[illegible]

مهر

مهر بگشا زلب خویش که بیمار ترا
شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک
بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی
در این معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

زباریکی میانت در کمر سریست لایفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک

چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل
هم از فیض نوالت است اگر بسیار اگر اندک

مکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان میدهیم باد و غمت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پرده عزت ترا نه دید
جز دیده های پاک خوش آن دیده های پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

ز دشنام ار رسید ز عشق تو طعنه ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهر می رخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید
ز خوشه گهر لعل تاج تارک تاک

[illegible]
روان شود ... [illegible]
[illegible]

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکشش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه‌ای دل / اما رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقت یک / اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه / میان شاخ چو کسی فی الشکل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را هشدار / مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است / بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است / بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جاعل
و ما سواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خراب است کار دل
بر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم پیکان بسینه اند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

[illegible]

دل

دل دادمت که گر بودش بیقراری — از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ما شده بر دی قرار او — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی رازدار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدسست که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسست که از موطن بطون — بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است — باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل — لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی ز مقصدش
یا مقصدی هم علم و یا مطلبی تعال

اکل ما فی الکون وهم او خیال — او عکس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دوئی اینجا خیال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر گونست حال
وان یکی از آینه هستی عیان — دیده مستورات اعیان را جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر در هر یکی آن دیگری — دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال

[illegible]

گلستنی یا حمیرا کرده ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
وز هلال زلف پرآشوب او | گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که گرد | گوهر از قعرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف | نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفت‌گو تا چند جامی لب ببند | حال می‌باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چکنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاکاری دل
گر بوصالت نرسم درد طلب نیز خوش است | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال | باخود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد سر رهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

نشستند جمع [illegible] مردم [illegible]
همه زان نازک [illegible]
سر افتاده [illegible] از این بنا
[illegible] ز باغ
[illegible] این سخن چون عنبرین زلف
[illegible] عزیز مصر [illegible]
[illegible] علام [illegible]
[illegible] علام [illegible]
بسی از عیب [illegible]
ز چشم مصر [illegible] وصال
[illegible]
[illegible] مصر آباد [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] استقبال [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] مصر [illegible]
عزیز از شمع این فرمان [illegible]
[illegible] آماده کرد
روان

یافت

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد زگیسو غمزه دیگر سو اجل | پیش دستی کن که نبود دست پیشین را اجل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است | ای سراپای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از جام پیر
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مشتغل | وفقه الله للخیر العمل
زانهمه شادی که بدل داشت جای | شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال | چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست | یکبوسه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت جل السلام | پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص کی بی خاصیت عاشقی است | عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل | یکسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو | کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره جانش سگ کویت گرفت | بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل

روان شد همعنان شوکت و جاه
بزرگان ولایت همرهش راه
چو آنکس را ز دود ... [illegible]
[illegible]
زبان بگشاد بر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نظر چون بر جمال یوسف افکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عمل

محتسب قول و عمل را نارواگوید ولی | نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو | کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد بجستجوی تو | بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی همه ام
گل رخا را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو سیه میل
صد رهم گر بخلد بنمائی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لیک الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هودج کیست برین ناقه زرین خلخال | کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال
هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب | کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم | بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان | گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن | گرچه عمری بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را | تا باین نامه جانبها برسی فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور میباش | ور کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال

[illegible]

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دید که در آئینهٔ طلعت دوست
پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل

بافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستان را بهار آرای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد عشوه چو
ای که چون آب روانی لب جو جای گل

وصف گل تا چند جامی هر گرا زان لاله رخ
جز تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شگفت صد گل از آن جیب باغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

[illegible]

تا بسته ام خیال خط و عارضش را
ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ ما

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لا بخل فیما یسأل
چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل

بعد عمری لبت ار وعدهٔ کامی دهدم
غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لا تعجل

قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی
غیر هذا لک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هرجا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوشش در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آنچه سود از حد قول

مسلمانان چه سازم چاره با آن سنگدل مشکل
که همکامم از لبش صعبست هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بس باطل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که درد دل هر آنچه خواهد افزون شد بهر منزل

بدن از گرانمایه چه گونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حائل

اگر نی آب آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بازم از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

چه گویم کز غمت چون می‌طپد دل
چو صیدی غرقه در خون می‌طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می‌طپد دل

[illegible]

بجور غم

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلف افزون میطپید دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ببزم وصل بیرون میطپید دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق — حریفان را نه اکنون میطپید دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست — که شد گل از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن — مباد اکار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم — و روحی ذاهب و الدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست — بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت — مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو کی نوشی بطرف دشت جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب ای غنچهٔ گل — که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد موعد دیدار نزدیک — نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآرم — دمی چون لاله خوش با ساغر مل

تماشا نه زیر بر وصف شنیده
دران ره کو نباید بس رسیده
نظربازان و وصف پیچ پیچان
دو صفت یوسف بچشم در حدیث جولان
بجو جا هم کلو کش رسیدی
رخ آن نقش او گلها دمیدی
نظر از تماشا مست و مدهوش
ز ابنا دوست از جر مدهوش
درا مهرچون بصر آن مرغ دیدن
ادی بصر در و اشد دیدن
سخن کوتاه از این پرکند جام
همه تن دانست جولان او بیا
بیا که رخت جولان را بهمین
بیا چو پیاده رو شد خانه زین
عزم شتر هیچ فرزین برای سر اورد
باده رنج بر با اسر دیگر
همه چون نظر افتاد و ملوس
هر انه شد چو گل باران ایوش
خیان

مرا شوق تو گریانید چندان
که شد پر خون اشکم دامن گل

ز بس نالیدم از فریاد مرغان
در اطراف چمن افتاده غلغل

جدا زان سرو قد سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

ز شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدوا لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و کرد برد
بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل

جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه باواز چنگ و دف
گفتش
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و می گویی بیا یم چشم مال
چشم مینالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لعل گوی ز آن آفتاب
سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود
سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را
ساخت آتشکده آن شعله مسکین پر و بال

جهان شد چو شاه آسمان تخت
سر کوی تو بود تصویر کی آن تخت
اخترش فیض لطف انجمن بخت
ز ابرش آب روی که چمن انجمن
پی روان مصری که در شام
که طرب خورده که جای درشرم
بهر جهتی خود مغرور بودند
ز جوان خوشتر بی می شدند
که چون تا سرو قد و قد و سرو طوبی
بدار و سایه ها به زلف طوبی
الهی ز شرم آن تنج کرده پیچ
هوا بخیمه در حضور مه تابان
گل از رخسار او دهن پر از خنده
چو چون صد بخشش دریا
ببوی کاکل او عنبر در آتش
ز آتش چون سپند سنبل مشوش
سی یوسف شود با ما برابر
چو جنت در دل ما جو دو

جامی

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسهٔ
لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

آمدی سوی من و از شرم خود مانده خجل
که بره پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شد از رشک گلم دل نشنین پیش دو چشم
که بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل

میل سیل مژه ام میکنی آری باشد
طمع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل بلولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق حل می‌نشود چند نهیم
گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام و عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
که شد از رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره خدمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول

اشیخ شهرت طلب مسند شیخی هلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می‌نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

بود مصر از لب شکرین ... [illegible]
... سبز ... از روی ... [illegible]
بود چون ... مشکین خال ... [illegible]
... چمن ... دکان ... [illegible]
... نقش ... جهان ... [illegible]
... از شرم ... [illegible]
چنان حسن ... [illegible]
... شاه ... [illegible]
... فیض آن صبح ... [illegible]
... فرشته ... [illegible]
... [illegible]
... در خون نشسته
... دعوی ... لعل ... [illegible]
... چون ... [illegible]
... چون ... [illegible]
... شوق ... در دل ... [illegible]

غنچه را خون شد دل از غم عمری گل طرفه کر
زاب صافی شد مشی شاخ گل پر کار روا

میکنند زان خون دل گلگونه رخسار گل
شکلهای مستدیر نکهت زان پرگار گل

زامتداد جو بطومار مجد دل یاد آب
راست بازاریست پنداری چمن کز زر بجی

عکس گل در وی چو بر دیباچه طومار گل
شد در ان بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمائل مانده در شاخ زمرد گون زباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چو از گلزار گل

من دلخسته بر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم بر داشت آن سرو روان پای
روم بر باد و در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام پاره شد آخر
از ان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روا میدارم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

نمی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم
خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آن چنان
کآواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

ورا مدور حرم کاملی معانی
ره نظاره بود از طرف بامی
کر از پنجا چشم ...
هم حضار نیز ...
... عودیان حرم ...
اینجا ذره خورشید ...
... روزن روزن ...
... تماشا شد ...
... بناکف ...
... خورشید ...
همین ...

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته داغ غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
ولی سر رشتهٔ امید ازو بگسسته می‌بینم

قدم لام است بالایت الف زان دو میدانم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشکم کز سبک سیرش
براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان ازخود رسته می‌بینم

بناخن سینهٔ خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسی گمنام تر بودم ز ذره
بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد زنده فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده‌ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دلخراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی تو گل ببینم
همه دامان گل چینند و من زین گل چه چینم

نشسته بلبلان در پای گل منهم هوس دارم
که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی دوم بسر کا[illegible] تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

همین نسبت آنکه دور از رخ او [illegible]
چو بوی گل [illegible]
ز دوری بی گلی [illegible]
ولی صد [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
کمر امن محبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس از [illegible]
[illegible]

زکوة حسن خود گویند می بخشی بمسکینان
بخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت بر کشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی باید
روا ای ناصح توبی مباش آنچه میخواهی که من آنم

مگو شرح سرشک خود دلا گو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خوناب در درد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم

چون بدین خوبی که هستی نقش میبندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل می کنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر نالم که تعلل می کنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل می کنم

سر عشق از دفتر گل خوانده ام دستور نیست
فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل می کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل می کنم

بدگویان

ای دل ز دست برده بمشکین خط خوشم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مثنی شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

گردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو
گر خط دلکش تو فتاد در مقیدم

تشدید وار اگر چه نهی اره ام بفرق
یابی در اتحاد چو حرف مشددم

بستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگر چه بخت
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

بیا ساقی که سودا دبخت درم
دماغم ساز چون مجمع می زر
شم او چون زلیخا نظم کن
شوم با یوسف معنی خریدار
نشاندن مالک حضرت یوسف علیه السلام در بازار روم من
زلیخا آن گوهر گرامی را بخریدن
وصال شن ابراهیم ان شاه بخریدن
درین بازار سود و زیست بی سود
بی بی روشنائی بی بود دود
محبت را شود چون گرم بازار
فتاش حسن می جوید خریدار
ازان دو گیسوی یوسف زلیخا
تماشا شد بر جون لخت سودا
بدین او صحی دیده مشش
محبت ساخت یوسف را اعلان مشش
چو مصر سیم زر شد گرم بازار
بران شده ملک دینا خریدار
زلیخا

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که ببزمی برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی مگذشت دمی بر من
گز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من
گر رو بتو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوق دگر است این بار اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسم هیچ ندانم ز کدامش پرسم
ببرد پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد
دست کز خال دل مانده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
جان بدهد فدایش گر از بوی تو یابم
خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدرهٔ طوبی
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی بنهد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

همین

هرجا که کنم خانه میخانه ترا یابم
هرگز نروم جائی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از بهر گشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن دم گمنامی
کاندر تتق غیرت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه زخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سر شکم که در شب هجران
برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدو رساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم
فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روز نه نام و در ننگ بر آریم

مستی و خموشی نسزد مطربا گو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

ما آینه طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم

[illegible]

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کشش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب می گلرنگ برآریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر خوش کو بر غمم محتسب
یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان الست
هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

نیست چون من یار ترکی گو ولی تا زنده ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
وه که می آید چو ابر از گریهٔ خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

[illegible]

بجام

کل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای کل جام کلکون خورم

بسکه شبها دور از آن کل خاک بر سر میکنیم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای کل
چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او
بسته ام با آنکه زاهل ملتم دل در بتان
در دغشقت ساخته روی خاکسار از اشک چو زر
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست

همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنیم
دامن کل را ز خوناب جگر تر میکنیم
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنیم
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنیم
یعنی اکسیر وجود خاک را زر میکنیم
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنیم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنیم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا
کس نه بیند پس ازین روز خوشش از زانکه کند

که نهادند لقب در دکشش مصطبه ام
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
کر کشد پهلوی آن دانه در چون سپنم

زهی قدت نهال گلشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست
زخون دل چنان پر شد درونم
زکویت هر خس و خاری که چینم
زگریه تا بگردن غرق خونم

مه رویت چراغ روشن چشم
فرود آی ای پری در مسکن چشم
که میریزد برون از روزن چشم
نشانم چون مژه پیراهن چشم
چو میرم خون من در گردن چشم

[illegible]

بیک

| | |
|---|---|
| بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم |

چو گردد درفشان لعل تو جامی
زلعل و در کند پر دامن چشم

| | |
|---|---|
| جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم | هزار داغ بدل لاله زار را چکنم |
| زخون دیده کنارم پرست لب یار | کنار کشت و لب جویبار را چکنم |
| گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار خار را چکنم |
| بطوف باغ غمم روز را برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چکنم |
| غباری از ره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم |
| شکاف سینه توانم که بندم از مرهم | تراوش مژه اشکبار را چکنم |

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

| | |
|---|---|
| هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم |
| هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی | ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم |
| نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم |
| نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم |
| دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم |
| دستم بسر سروت چون می نرسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم |

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

| | |
|---|---|
| که گر ز وصف آن لبهای شکر خند میرزم | نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم |
| دلم دریای خون آید برون چشم من گشتی | کشش از ته می تراود خون دل هر چند میریزم |

بیا بر کار [illegible] ای یار
[illegible] غمزه جانان [illegible]
[illegible] این نخلها [illegible]
[illegible] سودا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جامی

نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل بامانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند یابد هرچه برد چون تو بیرحمی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستور فشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

پیش کن

عشق کشور وفا داد نوید شاهیم
نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر بفراغت از توام طعن کنه زند کسی
چهره بخون نگار بس حجت بیگناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی گر دلی
خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود
دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندشه
من که برقعهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرفی اگر زند رقم حال درون خود شود
از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه
آب غم تو فی المثل تا بدهن چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم
بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم

حدیث شغله حرف عقد گوهر است سخن
زهی شبه که من این را بدان بیارایم

بر اثر خائیم از دست رفت مایهٔ عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر شعر کزین جنس یافتم امروز
جز آب دیده و خون جگر نیپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم

سخن چو یاد من از فاعلات مفعول است
ذراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

[illegible]

گفتم

گشتم بطبع سخن سنج ریخ رخصت ده | که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم | سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یکچند | مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست | بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود | دست ازان باز کشم خط ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر | آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد | که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم | که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم | بحق دوستی باز آ که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب | عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا | بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس | ز سودای پری روئی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت میکوهم | همی تا بر گردون ماه و روی تست بنیادم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام | ز قحط آب چمن چو شمع چنان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت | ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

گهی جانب بازار بشتاب
سکی چند بسان در ناب
چنین [illegible] کرده پر
بجان با وجودش [illegible] کوهر
از آن آب روان شد سوی کالک
بناره چو کوهر [illegible] سالک
در آمد همچو دولت در سرابش
جواهر ریخت چندان در نهادش
که خون گرد و بیکان جواهر
ز رشک لعل شرم [illegible]
ز آزروی [illegible]
که چون [illegible]
ز آزروی فلک [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

زبسکه گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو کامد سریر عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مکن که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه‌سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر اشک من خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شبرنگ سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
الله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ مائی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی‌خواب مانده‌ایم
در جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ام

سر از فرودی در عدالت
[illegible] سر از خجالت
فکندی کوکب [illegible]
پی یوسف بخوبی [illegible]
چو در [illegible]
باو گفت آن [illegible]
نشست آنجا و سودا [illegible]
جهان [illegible] بسی پند
بنوازش [illegible]
چو [illegible] و جای را [illegible]
چو [illegible] زلیخا آستین یوسف
[illegible] از جای [illegible]
چو فارغ شد [illegible]
بیوسف [illegible] جلوه داد
[illegible] روان
زلیخا بست [illegible]
[illegible] نظاری
چو نقش [illegible]

ما دیده ایم گوشه محراب ابرویت / چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب / زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس / گویی بچار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک برافراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بدروز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زد ره جامی / کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر زند سنگم / کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

رو ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو / که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کوه من زینسان / که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من / ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فرا خیزد / اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

ز هر آیینه دارد حسن خوبی [illegible]
[illegible]
[illegible] از زهد و [illegible]
[illegible] که راه جولان
[illegible] و دانائی
[illegible] عجز و نیازی
بیا ساقی بیار آن لعل دلدار
بده جامی که از سر [illegible]
چو یوسف چون زلیخا اندر آید
[illegible]
[illegible] زلیخا بخت [illegible] یوسف
[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل
زلیخا [illegible] وصل
[illegible]
[illegible]

شب

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم — بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت که گهی در اید بشکر افشانی — حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم — که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی — چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانند — اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد باو
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام — زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز من — بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از ان لب بوسه — گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم — سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد — چو تن بباد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد — چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت — چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس اینکه مجلس عیش — بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم

کشتی می زد و بجام گل نشیم
زبانش بیع و ساغر این زنیم
گر ای عشق چه سود از دل ز ور
همه دل بسوز که سوزه دل ور
دمی سازی و دل آشنا نیم
همه تن شد زنی کاشانیم
اگر زد [illegible] و تن و دل
فراق آتشی بزد در تن و دل
و گر لطف تو شود دمساز غمی
وصال آن بینکر و دمساز غمی
اگرچه هملی چون زلف جانان
سود از خاطرم که پریشان
بروی من ز وحشت در شودی
بصحرای جنون [illegible] مودی
فزان که رسید از تو بیرا
منی دادی چو من خوبیرا
ازان عشق در دو در کردی
زدیدار بدید محو که ی
مودی

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در هم منت کیم دعا هم بجان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی آشتیت خونریزیست
کشته آشتی سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
میدهد روی ز آیینه بی زنگ توام

تا ز چنگی شدم از ضعف چو جامی هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هردم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب اندر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

[illegible]

دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عهد ابستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست — شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم — بی منت نظر بخیالی از و خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل — بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت — گر جام دور میرسد این باده بخشیم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا — صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم — از جام نیم خورد تو گر جرعه چشیم

جامی ز دُرد گوهر اگر جیب من تهیست — حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف شاهوار — گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست که دل بمهر و فای تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زهاد و خلد نسیه او باش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک برویم

[illegible]

جامی

حقد

حیف ست بخون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر اندازکش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که چها میرسد از دیده بروم

بایم برهت سود و کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
کر در غم تو زار بمیرم تراچه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست
کر ناوک جفاست و کر خنجر ستم

سر گشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

کرد هد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید و سترد
رقمه ز صفحهٔ تقویم

چند بر سیم نقد کوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

کر کشائی بحرف میم دهان
جو شد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر کذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم سحر گر کند صبا زان زلف خم
چشم ز خوابان خون فشان دل همدم آه و فغان
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
ز ینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بارنم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد

باشد خورد زان بگذرد یک لحظه با دیگری ام
طبع جفا جو همچنان باشد بر ایشان با هم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
مشکل رسد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملا
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم با لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سوار شوخ من در صورت نازمن حیران
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
بگویش آن همه عاشق که دیدم هر گرا جویم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود در روشن
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین

بلای جان شوخ دهر زین من همچنان بینم
گر آن پا و رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این آن بینم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینم

چشم منزو خانه تو چشم خانه ام
چون مردمان خانه چشمم میان آب
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
خواب آور است فسانه عجب قصه که برد
روزی که بر سهید تو قالب کنم تهی

حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
میکن فغ از شبی بسر تازیانه ام
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
بالین بسست خشتی ازین آستانه ام

[illegible]

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپید
رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم
رخ برکف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
امروز مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی زغمت خاک بسر ریزم ازان روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون زنم از آه
بر شعله چنان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم
تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
وآنگه رخ نیاز بران آستان نهم

گفتی ز خم ببین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

[illegible]

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان … وانکه بران ز داغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار … بنشینم و نظر به آسمان نهم

میسند گر تو صید بود بهر مند و من … محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق … آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی من گدای کمینم … مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی سودم جبین براه تو چندان … که شد نشان سم اسب با نقش جبینم

اساس زهد شکستم زنام و ننگ برستم … میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم … بهر طرف گذرم جلوه جمال تو بینم

چو خاک ره بی آن در دریغ داشتی از من … گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در … که عمرهاست درین آستانه همنشینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم … نماز را بگذاریم سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر … بخاک پای تو گر خلد و حور او گذریم

ترا چو همت بحال شکستگان نظری … بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را … اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی … هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر … نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت … خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم … باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

زلیخا چون نمودی عرض آن کوش … ز حال خویشتن کردی فراموش

چنین با هم گر بودند همدم … گهی شادی گهی گفتند از غم

ز ابرو داشت چشم این بلا کش … که خواهد این همه نوشید عیش

بیا ساقی که ایام بهار است … فضای کوه و صحرا لاله زار است

حمل را چند روزی کن تماشا … بمعنی شراب کامرانی

## در داستان حضرت یوسف علیه السلام شبانی نمودن

چو یوسف زیب دادی گلشن دین … فروغ افتاد بر چرخ آیین

گلش را از نبوت آب بود … بهارش را گل این آرزو بود

که گیرد پیش دین انبیا را … بیاد دین کفش و عصا را

شبانی را

از بار دل تن من باشد چو کوه درد
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
چالم چو در دل افتد سوزن صفت شود در
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو

در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
کاین سوز زد آن که از داغ آتش درونم
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
تا کی به ترک خوبان بر سر زنی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از [illegible]
نمود از ماه خورشید الله الله چون بود ممکن
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری
سر بالین ندارم لیک از بخت امید از خواهم

هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
برون آیی چو عمر عزیزت در گذر بینم
که تو پیش نظر باشی من در ماه خور بینم
بود گر پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت اندوه جامی جان دهد آخر
چنین گر درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
زیستن دیر ز روی تو نه از طور وفاست
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل شکست
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم

آن رخ فرخ آن قامت موزون بینم
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

[illegible]

فافهم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نی آب دیده / نه از بی غمی ان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جامی / که از دیده و دل رو خون نگریم

کی بود کی که ازین تیغ زدرون باز رهیم / یا ازین درد غم روز فزون باز رهیم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او بجنون باز رهیم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من / کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهیم

این همه عشوه و دستان که ترا میدانم / چکنم یارب و از دست تو چون باز رهیم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهیم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهیم

هر شبی کز ماه فروز خود یاد آورم / از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان مهوش راست / در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چه بتوانم کز اول مرغ دل دادم بکام / کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته / مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند / ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم

زان مه نمیکنم گله کاین محنت بلا / از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان

جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را | نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی | که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا | بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی | ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان و یاران هر دم | ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم | کزان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگوئید ای نکوخواهان کزان بدخو بپرهیز جامی
معاذالله اگر از وی بترسم یا که بگریزم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم | بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا | تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد | جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون جامی خیالت را سرشک | گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما | بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست | در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در زمین بر [illegible]
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم | نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم

[illegible]

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر قسم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون روا زین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گر است
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللّهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مُصِر
کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران و اسپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

جامی مباش غافل از آن دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

[illegible] ولی یاد شده در باطن [illegible]
[illegible] پنهانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فصل [illegible]
[illegible]
[illegible] جامی

گشته

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون نزید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده برکف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه و آنهم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

منکه امروز از می شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت
واجب بجلوه‌گاه عیان تا نهاده گام

در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو کنم دمبدم
شکر که با شکر تدوم النعم

چنان با وی از [illegible]
که بیست [illegible]
زمین کرده و بابان و فارش
[illegible] بکارش
بخشان با جان لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فیض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صبر کم و محنت اندوه پر
کم صبر العاشق فی البحر کم

پیش دهانت عدم است آن خضر
با لب لعل تو دهان کالعدم

میکند از بهر خطت منع ما
بیخبر از نکتهٔ جف القلم

تر نشود زاشک ترحم رخت
دور بود چشمهٔ خورشید و یم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید
حلقهٔ عشاق برآمد بهم

گفتهٔ جامی که تحسین هنر است
حسنه الله بطیب النعم

مائل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

دُر یتیم گوهر دندان تست لب
بالای آن چو مرحمت لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تو آتش جحیم

جان وقف آیت خط تست اینک آن [illegible]
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر مهر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری بمحرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خونابه و از دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نه پسندیم سودن به پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد

زنقش آن از سر مهر انگیز
نشان آن بساخت نقد زندگی
با بسط نوا در پرده های
نوای نو بساز کن بساز و نای
که از عشق اکنون جای جای
کش از پرده بیرون جوش زلیخا

اظهار عاشقی زلیخا ... و اقرار ... و از دم ... یوسف علیه السلام

دل عشاق ... 
وصال دوست ...
چو عاشق ...
چنان کاو دل ...

تنگ شد بر جانم از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می پیمانه نباشیم
در خیل بتان چو تو پری چهره نگاری
هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج

در شوق تو بی نغمه مستانه نباشیم
خود کوی که چون عاشق دیوانه نباشیم
کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم
وان هم بود آنروز که در خانه نباشیم
جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی گران دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است
هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
پیش در تو بخاک مذلت فتاده ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن

بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دمساز اشک همدم آهی نشسته ام
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
بیهوده بود هر غمم در دیگر عیشست
از گونه زردم زندم چهره اگر اشک

نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
هر لحظه دگرگونه کند چهره زردم

[illegible]

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب‌نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله بر شکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو توئی
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم
نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی
پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجستجوی تو در کوه و در شتابانیم

نماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر نخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب نقل ارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

رشک آید غزال حرم عصمت [illegible]

بلکه

بسکه در دسر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک از دل بر نمی آید مرا / گر ز دل جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو بهر دیده را / کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از گفتهای عشق پر / میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم از بار کسی گردن کشیم / ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خویان دُرد درد اینچنان / گر ز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر سُم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی / ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح / مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آمد به پهلوی خویش / بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد تو به بخیلی ورزیم / درد هر جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف / چند در مدرسه دردسر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است / رقم زرق چه بر حال اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما / اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

[illegible] چشم جادوی زلیخا
[illegible] عقوبت تقصیر [illegible]
[illegible] زنان مصر [illegible]
[illegible] شمع عصمت [illegible]
[illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible] نفس شیطان زلیخا
[illegible] عصمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عصیان
[illegible] صبر
[illegible]
[illegible] فتان
[illegible] دهان
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] محبت

داب ما نیست که خاصه بهر ما جنسی | گرچه انواع جفا از همه صنفی کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم | صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود | آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بستاند از تف دلم زنگ آینه وار گردون | اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدایم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشائی | بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هرچند با سگانت خویشی نیست خود نمائی | خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها | محنت و درد راهم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت | باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه بخراشی | رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه سیم | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش مع دیدم با تو دوش بدوش | زنده امشب ز لذت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید همدمیت میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار میسوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد | بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک | که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد | ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشود فیروز | چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد | ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم | خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلانرا ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین | کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره | عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو بار ره بستی دل خود را ز طرف محملت | ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بنازی لب بنقد دل ز من میبرد | وان در کمین بنشسته خوش وز فن او غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست ازان نگسلم

ز عشقت سینه بیغم نه بینم | ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی | من بی صبر دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کاین ریش را مرهم نه بینم
میوش آن رخ مبادا از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشای جامی | که در عالم کسی محرم نه بینم

[illegible]

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام / بیدل بیدین دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب خوش ناید درست / لاجرم بی خواب بی خور مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی کمن بس زانکه من / زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
تا چو جام می زدستم رفته / با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و از شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجده طاعت مجوی / چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم / هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آبرو را که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میکند رم چهره بخونابه نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوست‌ترش میدارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشته صبر / تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر / چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران گول مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش / زین مرشدان ز زنی از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام / از روی خوش بمیدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم / کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس / چون خوشدلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم

باشد که پیش حسن تو طاقت نیاوریم / [illegible]
چون ما ز دوده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بنده عصیان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عصمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قیمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
بسر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بد روز نپسندی
نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خود آن
که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زنا بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خرد مقصود نام و ننگ تست ار نه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی بیند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا نه نشینم
گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشیند
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم

روی تو ام امروز بهشت است عجب نیست
گر منتظر وعده فردا نه نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صف شان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکسته است بدریا نه نشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

اینچنین کز دیده دل غرق آب آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

[illegible] نقش وجود است
[illegible] غزال عصمت صید جهان است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
عنان [illegible]

شهسوارا یکسوار از کس نخواهد بنهان
تو کمر ترکش همی بندی من در غم که چون

زآرزوی تیرت چون موی زر زیر سم نعل از شیم
بر دل افکار آید ناوکی زآن ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا

ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

لطف پنهان و ناز آشکارم میکشد
تا بدین حد خراب شکل زیبا میشوم

روزها با این آن هر گونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنها میشوم

گفت روزی خواهمت کشتن به تیغ خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم

جامیا روی خوشی کی بود چون در غم عشق
میرود دیش از من بیچاره هر جا میشوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز

یار رسید بسر کوی بت سیمتنم
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

کرم از بهره آن نیست که بینم رخ تو
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان
تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم در دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی آمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چند آنکه می آیم

بیا ای مطرب ار عشقی نداری
شود در پرده ما بی نغمه پرداز

زلیخا را بوصلش گه نوازد
که از عشوه ... ناز

اطلاع یافتن زلیخا از رفتن یوسف و ... از ... آمدن ... یوسف علیه السلام ...

... سودای عشق
... سردار ...

... عاشق زار
... و صلش ... دلدار

... چون شمع ...
...

... عشق می ...
...

... عشق ... سودا ...
... زلیخا

مرا زان در مران چون با سگانت بسته‌ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگرید زار گو جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پنهان را به هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ ما شد
اگر چه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم اکنون بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش پیش ازین در گوشهٔ محراب میدیدم

باب زندگی میبرد از اقبال وصل او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم

چو عشق آن پری دارد جنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این
برای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم

چو من اینجا بجان درمانده از سودای بدکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشد سیرم

مگو جامی که هستی جامی سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

[illegible]

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نکو نی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما جنون ای دل چو در چشمم نماند آبا
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

نکو جامی نشاید گریه از بیداد هر دونان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان میشکفد صد گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روز نه دل برخ غیر بر آرم

نی لایق تشریفم نی درخور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

گر بوته هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ما شد
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن نه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جا
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم
بلائی همچو هجران در کمینم

نکو جامی بر در این در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

دهان شمع بی لعلت گره ده خامشش بی
بکش مهر خموشی بر زبان آتشینش

ز ده بر رو گره چون الف خط نگین
چنین بر من مکن ناز از چنین

بسر کاکلش نتوان گسستن بیش از این
که باران اشک ما از رشک ما بر چین

منم در صحبت بد نشسته الا غم
نه بیند و در دل فروغ

عجب چون ز روی آن عیار
که دل جوان ز درد دل

چو در بیشه گل سر و ریان چون
نپاید از کسی بر زبان

سر از بالا نشسته سر بزور خویش
چون قانون نوا سر دارد

سرای دل که سر بسر
بشعری در دو بستی

کم چو غنچه و لب
جامی بیش ز غنچه سرزده

جوی دل دارم ز جور آن
چو حل ز دار دور

جو گل دار دی جراحتی
حسرت من شد بیچاره

بکور روز تراشب بسازم از بی مهرای گردون
که با انمه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

من غمهای روزافزون قوی نی در شادی و فرحت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شدم شب خواب و خسپ رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوا آموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم
تا داغ غلامی تو داریم

دامن مغشان که مبتلائیم
هرجا که رویم پادشائیم

هرجا الم تو مرد دردیم
در بسته بروی این و آنیم

هرجا قدم تو خاک پائیم
بنشسته بگوشهٔ بلائیم

که نکتهٔ عشق می نویسیم
که نغمهٔ دردی سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان هدار محروم
کز خلعت خاص آن نشائیم

گر لطف کنی بآن دریغیم
ور جود کنی بآن سزائیم

با ما گفتی که در چه کاری
کس بی تو میان در دیائیم

جامی بجفا و جور خو کیر
دانی که نه درخور وفائیم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام
علیک الف صلوة والف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدام است آفتاب کدام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه چشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هرکس گرفته بهره خاص
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص چه عام

[illegible]

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هردم بر کف پایش جبین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش
مسیح از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
بصد حشمت سلیمان آمد و رانی نمی گویی

ز دورش بینم روی تظلم بر زمین مالم
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
بدین هم گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
که رو اندر رکاب آن سبک رفتار زین مالم
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بر وای ماه گردون گوشه کن
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ ماهی ولی ماه دل افروز
همای سدره باشد کمترین صید
مگو غفلت زکی بود دست

بحمد الله که یاری یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشه بام
لبالب کرد از خون جگر جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
خلطت روزی که کردم نهادم دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
صد هزاران وای زین سودا مرا امروز شد

گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

نهال صبر آرد بار مقصود
[illegible] صبر کن کش [illegible] شود
[illegible] صبر [illegible] مطلب
بسی زار راه صبر [illegible]
ز بی داری دو [illegible] فروغ روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود وا [illegible]
فروغ [illegible]
بود و از روی [illegible]
علامت [illegible]
کنون از وصل او [illegible] داده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواهی یافت [illegible]
ز لعلش کام [illegible] خواهی یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محمد

یا رسول الله

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای … تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل … جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای بوست نهم سر در جهان … یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم … کی بعمر خویشتن یاد گل گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو … گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشید تیغ جفا … با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بسکه لاف بندگی زد پیش سرو قامتت … راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح … والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
صحبت یار و دوام عیش ایام بهار … از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش رود … مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

گر برد همسایه را بیچاره شبها تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم … بنگر بسرشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدارا … هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا بخوب روئی … آن گشت بعشق رهنمونم
هر بار بپرسیم که چونی … هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم … یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

[illegible]

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیز بسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم

همی ره و بهم بر کان تا نگردد پایش آزرده
بخاک پای او بر جا خس و خاشاک می بینم

زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار خطت آیت لطف و ستم با هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنگ غم او من و عود امشب
دل و جان ساز کرده زار ناله زیر و بم با هم

همی راند سوار آن شوخ از هر جانبش جانها
روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم

بپرس از شمع مجلس حال ای خورشید رو ما ن
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیران را
که افتد در دل ریش از غم و صبرم کم زهم با هم

چو نبود در روی جانان دیده روشن نمیخواهم
چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد
بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او
که من شبها ز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیشش خس و خارم که بی پا آن
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی از آن دیده
که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بیا ساز کرد داغ انبا هم
نیم بی دست مجنون از ستیغم

روان کن قاصدی از زنگ پیمی
که تا گوید بطرازان تیزی

در آمدن دایه از راه نصیحت و ادا نیم
و پرتو افکن یوسف علیه السلام جمال
بکمال عصمت نمودن زلیخا را
شوق مشاهده نمودن جهان
از نظاره ارو دشت برهان
بکلستان امید راه نمودن

دهقان فلک نزار الیچ ابر
لی حیلت گری از صبح جادر

روان شد دایه پیش ماه یوسف
بنا سوی خلوتگاه یوسف

در آمد چون در امید طاق
بعلم ... آفاق

نقاب از روی نصیحت نغمه ... ادا
چنین ... ویاران شاید
زای

بعلم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جای
چه سود از خویشتن بسیار تو چون من بسیجیم

انچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
تا رسید بمن آه از سپاه تو کهی
روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
من که در زندگی از خیل فراموشانم

حاش لله که بودی تو سر رشته تنم
خویش را چون خس خاشاک بکویت فکنم
انچنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
یادگاری بخش چند رسان زان دهنم
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
چون بمیرم که کند یاد در ان انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کرده ام نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
کاهی بتصور زلفت بوسه ربایم
باشد بکمانخانه ابروی تو ام چشم
پوئیدن راه تو بسر کردهم دست
با باد صبا بعد سجودت بکشم روی
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد

تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
کاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
از شادی آن پای نیاید بزمینم
ترسم که برو خاک درت را زجبینم
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از ان شبها که بود ازحد برون دردم
بروی این و آن هر دم چو غم می زدی خندم

تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

[illegible]
[illegible]
جان خویش [illegible]
[illegible]
علی القصه [illegible]
[illegible]

پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو
نسوزی انجنین در حیرتم کرشمه دانی
چه جان و دل عزیزی اگر فتاران مکن خواری
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی

من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم
ز جان غصه فرسود و دل از دوه پر دردم
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
پس از مردن بر تربت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش ار از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
تو بتو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه
روی خوبت فکند عکس بهر سو که گشودم

که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم
کاین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
تا ز آینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چه شد از جام لبت مست غزل خوان
من آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

غمت

بناز بر مشکن چون نیازمند توئیم
سوار میگذشتی و ما هنوز از شوقی
بسوز جان و دل ما برای دیدن بد
چه حاصل است بزنجیر پای ما بستن
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست
نهال عمر ما داد اجل فتاد از پای
بجام جم نکنیم التفات چون جامی

ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توئیم
ز رد غیر چه باک است اگر پسند توئیم
هنوز ما بهوای قد بلند توئیم
چنین که مست می لعل نوشخند توئیم

بشکن ز روی تا روی با همچنان
[illegible] روی [illegible] بالین سر ان بر
آرزوی بر الفت ماست اکنون
چون [illegible] زیرا روزن چو بیابان
جان تنها بنشین [illegible] برخیزد
که جانش از نفس [illegible] برخیزد
دل [illegible] پرده چو [illegible] جانی
[illegible] و ز جان تا توانی
[illegible] دل سوی جانان
[illegible] از روی [illegible]
[illegible] سر ره روی تابد
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] حسن [illegible] بلبل
[illegible] چو بلبل
[illegible] بیخبری
غنیمت دان دو روزی
بجامی

گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
کردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا
باغ من آن سر کویست بهار آن گل رو
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان

لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
یادگاری ز سُم اسپ سواری دارم
عیش من بین که چه خوش باغ بهاری دارم
چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

۱۰

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
اینقدر بس که دران کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه و ناشناسا
توئی آن یوسف ثانی که غریبان جهان را
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت

بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
من دران غم که چسان قامت و رخسار تو بینم

نرسد هیچکس الحال بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده گر ز ره تو خار و خس چینم
اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی
من و دعای تو پیوسته این بود کارم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست

دریغم آید اگر در گل سمن بینم
من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و هوای تو همواره این بود دینم
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از عشق تو ترا چه کنم چون نتوانم | با عقل تو لا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم | تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت | پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم | آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز | تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکستست بپا بر سر کویت | عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

**من جامی مشهور بسودای بتانم | ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم**

چنین کافتاده دور از جان خویشم | چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس | که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب هجران سینه ریشش | کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان خرد نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست | خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده که یم من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم

**بران در ناله کردم گفت جامی | مده درد سر از افغان خویشم**

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم | بیا که بیتو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم | که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بخش منصب فراشیم که آن سر کو را | بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری ز خلد پای سگانت | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم | که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

[illegible]

من آن

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری گهی به خیل سگانم

می‌رسد عید و کشته آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان بر افشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند
بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خوانمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی
همه بی تو وعید می‌دانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
اینک رسید دود بر وزن بام هم

در سینه عکس عارض خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون پذیر
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند مرا جز فسانهٔ
ترسم که از میان برود این فسانه هم

گردی نشانه بود بران آستان زما
دردا که برد باد صبا این نشانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

جامی به پیش زلف رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

[illegible]
غلامم لیک عصمت خانه زادم
[illegible]

حدود منزل دل شوق عشق مهر وفاست | پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید | چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی | که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

رو تو غائب از نظر گل را تماشا چون کنم | چون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم لب مهر نهم کز ناله و افغان هم | دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من | اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا | خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا اگر دم طلب آسوده گشت از اضطراب | دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون منه از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه بفراقت بهانه باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر نیاید بچنگ آن سر زلف | ببین درازی امید و عمر کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشیوه گزین خاک در برو جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

[illegible]

دهم

دهم تسکین خود هر شب که فرد انشینم در ره
ولی آن سنگدل باید بدان راهی که من باشم

مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که نابد چشم من بر هم
مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی با رهی آن به
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر از نگار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی
آفت جان من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ور نه بلی لباس تو
رشته جان بیدلان پود کنند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سنگ ترا
بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ بهار ز بلبلان حلقه بگوش گشت گل
جامی اگر ببین زباغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمر ماست میگویم

بهر جان دل آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک ختاب
این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی زنا سزای رقیب
هر چه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم
بوفایت که راست میگویم

می برم نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کجا بست میگویم

[illegible]

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نفس است میگویم

کنا شیئون ذاتک فی وحدة البطون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس
ما را ز ذات فعل و صفت هیچ بهره نیست
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار
با زم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد

صرنا سواک حیث تقلبت فی الشیون
هر نقش دلکشا که نهان بود در درون
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
در بزم گاه عشق مبرا ز چند و چون
کار بی کرد مصلحت عقل ذو فنون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این ندا بهان

ای برخت نقش مهر دل ما فزون
ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم
خانه ابلع را چون الف قامتت
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت بسنگ
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت

و جهک شمس الضحی نحن له عابدون
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
مانده یکحرف خوش رونق کاف و نون
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین
میان ما و تو تا موی میانت
لبت را گفتم ای جان این قلیچ

کمان ابروانت قاب قوسین
نمی بیند خرد یک موی مابین
دهانت گفت پنهان چیست الا این

دو روز نکاری ای خود و لبم [illegible]
عشق ای خوبان [illegible]
اگر چه [illegible] دل [illegible]
ولی [illegible]
بار [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدام

بوام از میکده بردم سبوئی ... مرا بادا بگردن دایم این دین

زجامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز درین میکده از دردکشان ... که نه از تاک نشان بود نه از تاک‌نشان

از خرابات‌نشینان چه نشان میطلبی ... بی‌نشان‌ها شده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه‌وشان مظهر شانی کردند ... شان آن شاهد جان جلوه‌گاهی در همه شان

جان فدایش که بدلجوئی آن کشتگان ... میرود کوی بکو دامن اجلال‌کشان

در ره میکده آن به که شویم ابدال خاک ... شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه‌فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ ... پیش ازین باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم پیر و بابان شود و رندوشان

هر کس ببیند آن لعل خندان ... انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی ... از سر نهادند بالابلندان

راه غمت را با آن درازی ... بنموده صد ره مشکین‌کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو ... صاحبدلان را بندست زندان

هرگز نباشد همسینهٔ تو ... گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن ... رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان جز یکی نبود از جهان نشان ... والآن ما عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشست ... فالکل واحد یتجلی بکل شان

چنین پرورده از باغ [illegible]
بیا از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا
[illegible] باغ [illegible]
بسیر باغ بیرون زد زلیخا
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صح

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور — نام تنوعات ظهورش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او — فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان

فائز بود بجود بر اعیان انس و جن — ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر — گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق — رمزیست کس نگوی حدیثیست کس مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان — غم خود دور میدارم ز بزم شادی اندیشان

بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره شاها — که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان

مباش ای شیخ گو شرمند ز این جفاکوشی — که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نمی‌اندیشم دعائی غیر از این کان شاه خوبان را — مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

زراه دل رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را — بلی این خانه را آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگر از باده — بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید بهار خرم و شاه جوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ایکه می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

بادهٔ نوشین روان در جام زرریز ای ندیم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بربست گوش آن مست را افسون من — چند حرفی در بیان عشق و او را شنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب — میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

[illegible]

فراید

فزاید زخط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکوئی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو ابر و از و هر قطره اشکباران

میا خوی فشان میچکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جرمی نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

نالام جز بسر کوی تو نیست
داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا وز لب لعل جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی ورم مفتخر بود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم بخت ازان کوی و جانم
خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عامم خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص عامم بگردان

ای بالب تو طوطی شیرین زبان بون
کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
برما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
بر رویم از دو دیدهٔ پرخون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد
زان مو طلب طناب و زان قد ستون

در ملک عشق منصب عالی دون همت
نیکان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جا یکبار ابیشش از زین
از کف برون رفته عنان سمند را بیش ازین

بهر بشارت هر نفس جانی بدست آریم بس
بستان کمند از دست بس مشتی گدا را بیش ازین

خون دل صد مرد زن آمد برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بهر طرف بستان جا مکن در پای گل ها دامکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
رخصت مده پیراهنت باد صبا را بیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی ده از زرت مرا
هرچند میدادم بها آن تیغ تیا را بیش ازین

جامی بهر سیمینبری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سروی در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سر بلند او ببین

بسکه خون گریم بر آهش چو من شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب ز می تر کرده طاوسان باغ
چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

ایکه گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین

صبا ز سبزه چمن سبز در باغ
بجای افسر دون لاله داغ
نزد بانگ شتر آرام سبز بلبل
بجاست دود از طبع شد بهوا
ببازار او سمن بنا شد سیم
ز نقش غنچه خاطر تنگ
نیست باد لتنگ چمن غنچه بست
غنچه دل از ان رود بدار
سپید پیکر دور نحن بنفشه بیض
که بنده را چه محلف
هوای سبزه سرو گل خرام
نیست او را ولی بوی بهار
بسان ز سبحه بنفشه دلکشاد
روی بنفش ز باغ دود
روان سبزه طرف باغ اراه
سبزه ان سمن
... چمن و دل ...
چو باغ از ... 

چشم بد را

چشم بد را خاکش افشاندست بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبارست در جانش ولی
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مروزین چشم ترای اشک خونین دم بدم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم زبیکانت
که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها
زخاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی
نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری
بلی ندهد خم دردخورده باده نم بیرون

غمت از دل برفت ور رفت جان از تن نبود آن
که میگفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما حاصل فی البحر چه گوئی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در ذمت ما دین بود پرتو هستی
کو جذب فنائی که مودی شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت اگر آن
گه اربعه گاه ثلاثه ست گه اثنین

عین است یگانه که چو از قید تعین
افزود برو نقطه پدید آمد ازو غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناب انجمن
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز انجمن

چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش
گر رسد بار دگر مست سرانداز انجمن

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زاری چندم را و انگه تغافل میکند / از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین

من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست / عشق بدخو یار ظالم چرخ بدساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید / جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند / یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بسر پیر خرابات که میخانه او / باد محروس ز سنگ ستم خمشکنان

میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن مدرسه خانقه مباش که نیست / کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بکینه آشفته دلان / مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم برهت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم / کای شده مونس تنهائی خونین جگران

[illegible]

خویش را

خویش را شهره بعشق دگران میسازم ¦ تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باک
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ¦ بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله با برجان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ¦ قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها ¦ کفش دریا و ساحلها ز موج کفش قلزم جان
ز باغ جاه او برگیست این نه کار گون گلشن ¦ ز قصر قدر او خشتی ست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ¦ گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال حشمتش کردم خرد گفتا ¦ منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت با شک ما گلگون ¦ نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا ¦ مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست ¦ گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش از ینت آنچه بگو ¦ رسیده بود بدید بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش ¦ که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در ره تو فرش هست ¦ بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهرآشوب من بینا که شد صحرانشین ¦ خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هرکجا منزل کند شب گر تو اند زآسمان ¦ نه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

ز رنگش پرده‌های [illegible] وا
[illegible] پرده در و دیوارها
درآ چون باغبان آن سرو بالا
گلستان شد همه چشم تماشا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توسن عقلم که از مهرتابان سر میکشد — جلوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سیاهی‌را نه بینم جز بلشکرگاه حشر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی — چشم خود می‌بخشمت بستان از ره دور بین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی ز راه برآمد نه که افزون ز مه است این — سر من خاک ره او اگر آن کجکله است این
همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان — بشکن کو سپه شه که شه صد سپه است این
نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو — که ز خون مژه بسته جگر ته به ته است این
چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد — نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است این
من ویرانه محنت که بشبهای جدائی — دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

بر رهت پست فتاده است سر جامی دل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این — آیینه جمال نمای خداست این
کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای — هرگز نگفتیم که چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت — هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

[illegible]

چنداز

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شود م روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم — زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده — آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای — دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی — وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کش تواند خسی زراه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن — طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گلت ای رفیق — نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
درخور صید تو نیست این تن چون موی من — لیک اگر گسلد رشتهٔ فتراک کن
نالهٔ فریاد من هست ز سوز جگر — یاد هم را بدوزی جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم از درد از ذوق جفای تو نیست
هرچه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من — که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت باقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده ز تف گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در سر امران بسر خود — بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوری است
که چون پری لطافت نهانی از نظر من

[illegible]

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
عکس لب بر جام می بنمای و آنگه خوش بنوش
وعده وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم

سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
رشته جان از تنم بگسل بر آن پیوند کن
گوشه چشمی بحال ناتوانا چند کن
شربت تلخی که آن را چاشنی از قند کن
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
شب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
زبسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت
بجستجوی میانش کمر مبند ای دل
شدم ز دست چو آنکه عنان گسسته رسید
خوشست دل بملاقات رهروان رهت

خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
که جز خیال محالست از آن میان دیدن
کراست طاقت آن دست از عنان دیدن
چه خیز گمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این
بی واسطه گوش و زبان پرسش او کن
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
از گلشن فیروزه چرخ خم چه گشاید

پاس نفسش دار که آخر نفست این
کش واسطه رحمت جاوید بست این
بگذر بسلامت که نه جای هوست این
در گوش تو گویی نغمات جرس است این
مرغ دل مجنون زده کان را قفس است این

بی بلبل گل کرده هما بلی در آن باغ
دل همی شب شد در آسمان داغ
لیلی دو در از آن مجلس [illegible]
دشتی و سینه بر آتش شعله [illegible]
سودا از سر [illegible] سر بود بادبس
فرس دو دلی کلاه طلا [illegible]
که یوسف از آن خیر آرد و از او اهل
از عمین بست ایشان بسته بوی
وی کی یوسف چراغ [illegible] عصمت
دشتی شعله عمر و [illegible]
بدر بیدار آن محفل نظر سر باز
ده دی مصلحت سر دی باز
سینه اش بی لیلی چون طرازی
چراغ افروز بزم شعبده بازی
بر بود داده هر دو راه جلمی [illegible]
بحسن خویش [illegible]
بلب [illegible] لعل شکر باز
وصف ذوق [illegible]
[illegible]

کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن   انگار فتاده بزمین خار خسته این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کسست این

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زینسو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه هر دم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آنهمه در راه خوبان

زد و لتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن   مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت   گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا   بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
زدیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا   میوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال   ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی   دگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس عور   نه جان بجای نه جانان نه دل بدست و نه دین

یکی پیکر و از سرو و اشارات
انیقی از نه بدر و عبارات
یکی به پرده کس پیکرش از لب
ارجح غنچه من باشد شب
یکی چنگ زروی ... شکبازی
... رد ... عقد شکبازی
یکی بیلفت گوی چون من بکاری
... من سر و کار ری یاری
بهمین کنغمه ... زن بلبل
... کل ... شان چون بلبل
بر اینکه افزون سازست بند
بصد ... ان نوا ... دار
... آنچه ... نیوف
... ... از ... نیوف
... نصیحت شده ... ان
... او ... جلد ایمان
... ... بنهادیم
... اخلاص ... دل ... بنهادیم

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین — اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان — در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف — پای تا سر شیخ شهرت جوی تلبیس است شین
استخوانم شد ز غم صد پاره هر پاره — زان مقام رتبه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این

زان خط اکرام الکاتبین تا خواند حسب حال من — ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر که به تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عشق از دلم گم شد نشان خرمی — کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل — رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو — بر خاک ره روی چو زردی نیست جز این مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر آب و خاک ای نازنین — والله ز جانهم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان بدیده روی تو جان داده اند از بوی تو — اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون از غم خورم — این بس که بر دل میبرم داغ غمت تا خاک ای نازنین
دارم ز غم بیماری بیمار غم را باز پرس — گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

زلیخا گشت چون زین حال آگاه
برون آمد ز خلوت چون ز ره راه
ز مقصود و دولت گل چید
چو بلبل سر برون از غنچه
حکایت یوسف ...
سپس ...
بیا باقی ...
جامی ...
تا یوسف ... علیه السلام
وصال ... یوسف ...
و زلیخا ...
و نخچین ...

بالا

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره بر کوی آنمه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بر آر از روی خود
پیش خیابان رویش این ضیمران و گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان از طعن دشمن شاد زی
روی نکو میبایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیر از او
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بسی از ناله و فریاد تو
شبهای تنها ذکر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون
آمد براه دیده هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم که هر دمی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بغنج کرمیبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکنی ز جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

منقش نباتی خانهای و مصور
بلخا و پیکر افزون طرازی
زر در کار ایش اعجاز [illegible]
تنجها نیز چون تصویر دیوار
سری در جیب حیرت [illegible]
نقاب از کنج [illegible] بود [illegible] بار
حریم [illegible] نالان [illegible]
نسیم [illegible] و سود از [illegible] بود بیتاب
[illegible] ز حیرت [illegible]
پیش از موج [illegible]
ز خون خاک [illegible]
بیرون [illegible] خیابان
نیاز [illegible] خون بدامان
بود بی [illegible] خوردن [illegible]
غذا خون [illegible] از خون [illegible]
[illegible] و از [illegible] مطلب
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

که بکام تو زهر با دگران
خوشتر آید که انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جایی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشأهٔ می عشق پریوشی
بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب
موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای افگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه هر جا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل بپیش او خاری
بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت
مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بر دم از تو بسی لاف آبرو زده ام
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله های زار مکن

گر از عالم چراغ عقل تشنی
بکاهم نقش خود بر من ببینی

من از سودا اسیر عشق آرام
کسی از جیب تو بهری ندارم

همه فکری تو بر حال مبالی
بسکه می بری عقده در تنگی

چنین لب در حجاب دارید
برای داغ دل آه بیبای تنم

همه تنها ازین غم مبتلا ام
دل من ز سبو در چه پیام

آن شاه ملک عصمت و دوران
دلت آشفته بسبوی آن

نصیحت بر چه می باید نقیم
و پند آنچه می باید نقیم

گشت در باغ عصمت شیرداد
شمع طاق عفت شید داد

بپا افتادان گردان پیش بکر
زبان بستان نتوان فکندن تنگ

بصد

کی

کس وصالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین نکاست که من

گفته بر رخم که عاشق تر
چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست
نه چنان از در تو جداست که من

گیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
کز دل و دیده غم فزاست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
میسوخت ز آتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر چند دل ز یاری خود پاک بینمت
دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که مینوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بگویت بسکه آه آتشین از دل برآوردم
سکت را داغها ماندست بر جان از دل من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر زانکه
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زین سان
که طوفان میکند در گریهٔ چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای ترک از غم
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز غشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بر سر ره خاکسار من

بصد نیرنگ و دستان نقش بستن
طلسم عقلش نتوان چشم بستن
بود دشمن ملک از دیو شیطان
ز دام و دانه و قید و چاه عصیان
ولی آن طالع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران از ابرش جفا
حیف است کالائی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خود ببیت
تن همیه با دآنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجو با سرکشد سروسهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل زپند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

میکنم زان خال و لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گشته اندر پیرهن لاغر تنم
رشته گم باشد کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا بجا در سینه کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم زآتش آه ای سرشک
زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل افکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد
مرا سودای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین کوی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

شده دختران پری پیکر
در عشق جوانان مصور
منقش بلطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مردم

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین — کافر سوارا مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن — مپسند بیداد و ستم بر دلفکاران بیش ازین
بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جا بجا افسوس کاید لگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای لعلت کامجو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر کوئی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است — یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود — ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل — اگر نه تیر تو بودی دران خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را — چه جرم پرورش چرخ گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب را بجنبان
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو
که بنازی مردن و که از عتابی سوختن

دل بخورشید جمالت تا بکی گرو کن تا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامه او هدهد ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلافرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معموره عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره بپیکان دوختی
وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

چنانکه گفت آن نغمه سرداد
زر و سیم آنچه بود بیدریغ
کس زر و زرهای خود و نقاش
چه باشد سیم و زر بلعل و گوهر
یا ساقی بده جام شراب
که از داغ حسرت دل آتش
وی معموره دل بار از و آباد
کند ویران بنای غم ز بنیاد
کلک سعادت نمودن و ان قصه بنگار
رکنا معماران چون نگار
و مصوران و از هر نمودن
و سیم و دل طرب بنای از روی
آتش کل بیم بخشی
بنای آن اساس عشق آباد
باشد عمر و بنیاد
سر عشق وار و شود در
همت بام از ده برد
نخجیر

برون ران ای سهی از شوخ و قلب صد سپه بشکن
بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش ناز و مهر از بهر خدا ای مه
مپوشان عارض و بازار او بر چاشتگه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت و من نمیدانم
که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا داند
بزن چوگان و چون گویش سر این کینه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان حوالت کن بمن جانا ز من بین

نظر بر گوی داری این قدر گوئی نمیدانی
که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مباد افگار گردد آن کف نازک
مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

نه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظهٔ بر دیدهٔ گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ برخوی که پنداری
قران کردست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار کمند افکن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان غم زین پس
زکوة حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعلهٔ شوقست لب از آه می‌بندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

بجز این نقش دل بند [illegible]
ز مقصود بر روی دل [illegible]

چه باک از زبان ساز [illegible]
[illegible]

[illegible]

ولی مقصود [illegible]
[illegible]

همین نقش [illegible]
و مقصود بر روی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان‌زای فلک شبها بنور مه چه افروزی | چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا | خدا را استخوان من ببر پیش سگانش افکن
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر | مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را | از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوستی دشمن بخت نافرمان فلک با مهر ما | چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان | هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بلبل بی‌صبر دل شد خاک در راه نیاز | همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او بود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای توسنت افزوده آب روی من | در عشقت از روز ازل با محنت خو کرده خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم | باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو | شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خاک اجل | این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان دلا | کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن | زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

[illegible]

بجوران

گرچو سگان هند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر شده هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودها
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل شده از دست یکبار اینچنین

نی ز بختم چشم یاری نی ز یارم امید لطف
آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست
کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد بر تربتش
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاکدینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت
که گم شد در او فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
کز او بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبروئی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

[illegible]

شب غمهای ما خواهی که چون روزت شود روز
ز دود دل سیه روی شبهای هجر آید
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر
چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری

بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز کوه حسن را روزی بسوی این و سیاهان بین
بیا ای کعبه جان محنت گرد راهان بین
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا می
بتیغ بی نیازی کشته هر سو بی گناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب درد ای خدا را ای طبیب
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای شهسوار
ره بگلزارم مده بلبل و مبادای باغبان

گرده آشوب غمت تاراج خواب خورد من
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
تازه گلها از خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
گر بجو تا به برون نقش نگاریست چه باک
صید چشمت بدلیری نز مدکان آهو

بر دل از روی غم باریست که گفتن نتوان
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
یار دم ساز کسان وصل چه داریم طمع
دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه

سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
روشنا نپذیرد ز چراغ دگران

بنا شد آن بنای آسمان بام
بلندی یافت بالا آرای تمام
چو گردون گرچه دارد [illegible]
ولی بر هفت [illegible]
همی گم [illegible] بود از جنت
بجنت لیک افزون دارد [illegible]
چو در آمد عکس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کوی یوسف خورشید [illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
دل است [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible] وقت تماشا
زده [illegible]

باتو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم — مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی — ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم فی رخ خوبان که به است — سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

ده که افسانهٔ جامی شنیدی هرگز
وا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

هر بامداد کاید ماه سواره بیرون — آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند بینم — می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه — تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن — زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون — با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکرددی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من — غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بی‌تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش — زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو — چون ببندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش یا تیغ بکش زار مرا — گرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سودست چه سودا که ببازار غمت — سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد — دم نقد اشک روان بیش نشد داصل من

جامیا تا نتوان جام می از دست بنه
که ازین یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی صید از خویش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
باده می نوشید یارب دوش کامروز این چنین — چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار — ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش میگفتم بران در شد بپا خاری مرا — دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون
سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خونابه ز دل خون تا آید — چه گویم از فراق او چها آمد بروی من
دم قلیم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده — سر مویی نگردد کم برویش آرزوی من
دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز — که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خو بست دیرینه — بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی گزان مشکین سلاسل ها بدل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

طره شبرنگ جعد مشکسای خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشانهای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از رخم اینک نشان بر خاکپای خویش بین
ز آرزوی یک نظر میرم ای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

[illegible]

بکی

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جا صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت ببام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی بگوی کاین همه مستی ز شور چیست
گر خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجان درمانده جانان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدنش جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

بود با بنفشه که دوران بهشت آرایش
کزین بنفشه کسی در دو تازه بند ...
ز ... بنفشه ... اشک بیلی
بیار ... روز ... چون ... ستاره ... بیکان ...
ازان رو وقت شادی و غم عنبر
که ... عکس ... گرد ... آتش
ازین بنفشه ... لطیف و ... آتش
میان ... خال ... دادش
ببیچ ... با ... بنفشه و ... برداد
... ... و دست ... دار
بود ... که ... تا ... شکسته ... تا بجد
بود ... دل ... رضا ...
... ... سر خویش ... عشق
بیا ... آرای ... صورت ... عشق
... چون ... از ان ... صورت
صفا ... دلدار
... نقش ... نشسته ... تازه
... سر ... غازه
... بلاهید

جان با بنازی نشاید این عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من ار نامهربان باشد نیست غم زان بود
کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوئی مکن

کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش ببست
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانه جمال تو خیل پریوشان

خواهند سرو و گل که برهت شوند خاک
روزی که گشت باغ کنی مست و سرخوشان

دی میشدی سواره و من بعد سه سر زدم
هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن می گلگون خدا را
گر جام میخوری خودم جرعه فشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو سه برخاک او فشان

یشهد الله انما یبدو
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
مینماید بصورت همه او

فهو ناج کما هو المنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر تو جمله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو حق گو

بلکه چون از فضای آن پایه بگذری
زدانی که هم جام و هم جام بهم
روده با نغمه چنگ و رباب
شده هر دو ابرو وی ... داد
او بالتمام شناسان باده
بهر دو دام جز ازین باده
نقش کشش هم همه ... زر
بحسن صورت و الحسن ...
و مثل انسیم صبح و آتش
بهر از او اسرار غناء که ...
و قالبها و هر جسدی ...
از رنج عشق چمن ...
نی داند و صد ...
الصبح بادو هر ابر ...
ملامت ...
چو ...
بهر دو افکند ...
شد از ... اندرم
به ...

در همه اوست پیش چشم شهود ... چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو ... این بس که می‌کنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من ... زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مراست ... پیوند دیگریست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن ... باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک ... غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان ... سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو ... حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین پس کرد خوی دیگر ... این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق ... خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل ... باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشائی میان ... نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلوتهی ... گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو ... بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانهٔ ام روشن مه نو ... که پر ماه است بام و روزن از تو

[illegible]

زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تن دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چو خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز — ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب الحال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب الحق جبین پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر ار ده گر نساختی — بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان بتسکین شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش را چه آرم در میان — قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

وان جنت چو ادریس درآیی
[illegible]
[illegible]
رواں شد [illegible]
بیا ساقی [illegible]
[illegible] زلیخا
[illegible] عصیان [illegible]
مقصود سخن زلیخا و یوسف
علیهما السلام را و آن
[illegible] بیان [illegible]
هفت [illegible]
[illegible] خداوند تعالی [illegible]
[illegible] معصوم [illegible]
[illegible]

مقصود ما ز ابروان باشد سجود در روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین
کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین
یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام او
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی را از آن دو لب بمستی زود زود
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن
چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشنست
جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان بگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازان شیرین تر آن
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

چون بمسجد بنگرم ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

[illegible]

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو

که بر در میخانه ام که در حریم خانقه
القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه
زین بس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بیجهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر به شب بازی و اندر محاق شیب
زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیگناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر نه شب گرد دیدمش
شرمنده گرد دار رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوستش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

ولا یوسف گل و رود عصمت
نظر بی روست زان نگار صورت
بصورت گر دران منظر نظر داشت
بلا نا ناظر جای دگر داشت
چو در سطح وجود شد جلوه‌گر
عطار رود فتح بصیر یکی داشت
لیکن از در صفوه راست
در شرم و حیا بر روی آب
تا بدل با لی پیش بیاید
داران بیت و مراد طلعتیه
داران بیت قامت من
ای کاش و وقت قامت من
دو دو جوان صبح افسر تضمین
چو انظر بر ان کار مرتضی
لطف و ان مضمون ازین
یار دوان پیش از ساعدین
بر سر دوم و رست نگاران
الف شسیم عنبر ارب
نسب جو موی سوی چین
الخ

بودن.

بودن بکوی او نتوانم شب فراق ... ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجانی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهرباری همچو تو ... آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از راستی ... ناید بمیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن ... آخر صبوری چون توان با غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک درت در دیده ای بادسحر ... روزی بگویش کز مرا افتد گذاری همچو تو

داره آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو ... تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد ... رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک ... چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی ... رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم ... اگرچه عمر نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب ... که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او ... حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن ... زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
چون بسرو از لطافت نیست وزنی سرو را ... چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات ... خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او

[illegible]

آن مسیحادم شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل میکون او

گرچه در هستی دهانش از سر موئی کمست
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

کو کمش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

هجر

بریزای هجر خونم چند سوزی جان من با او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن با او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن با او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن با او

زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن با او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن با او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن با او

ازان همراه جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن با او

عمر

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار الست گوی هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ام
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
دستی بزن به دامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکته می شنو ز حریفان می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو
مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو

ببین قانون نرم سازی نی
ببین دستان زن و قانون دانی
[illegible]

غم من

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو | لیک بود هزار ازین چو توئی بنیم جو
من که ز فکر عافیت خاصه ز عشق چون تو | دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی | حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات | لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو | دام دلها گشته نام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام | دام و بند آمد تمام زلف تو
دام تشریف غلامی بنده را | زلف تو ای من غلام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب | جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام | بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست | جز نقاب مشکفام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس | بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات گر سعی حشمت اینهمه بیداد او | در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او | لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که زد بهر دردت خانه | اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت و زهر طرف | فتنه دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود | چون ازین سوهان نبندد رخنه بر پولاد او
رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد | بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سر قدت ناله بلند | میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

[illegible]

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر تو سن
همه تن گوش میشود از شوق
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی
هر طرف ناوک از چه میفکنی

سر من خاک آستانهٔ تو
دمبدم زخم تازیانهٔ تو
هر کجا میرود فسانهٔ تو
من و غمهای بیکرانهٔ تو
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
دل خوشی چند که ماهم سفران همیم
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
شد بر دن سیل سرشک از حد و نزدیک رسید

ده که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
چون شود دوری باشیم بهر منزل ازو
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر و مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
صرصر قهر ازل کو بنشان مشعل مهر
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع خوش
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
دل بسی در پی مقصود و دیده نرسید

بهر جامی بود م خرقه بمیخانه گرو
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
چند روزی تو هم ای اشک بدامان گرو

جامی این نامه من قابل نه جای من است
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس برو

مرا از گردونت ساقی [illegible]
بیا بین بداری کار تو باور
بیا سر تا قدم [illegible]
کز اعوان شود از [illegible]
زلیخا شمع [illegible]
[illegible]
سری چون صبح [illegible]
قدم در جاده [illegible]
[illegible]
زلیخا است [illegible]
شود [illegible] زبان [illegible]
زلب چون [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلم را چون [illegible]
[illegible]
دلم را [illegible]

چرخ اخضر گرد دو چشمم خواست موج خون درو
شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود
غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ
جان من کو تا کشی یکتائی دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده
باده مست افتاده و مردافکن مکن افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چو موی من بود جانا
یادکار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

ساده کی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه بر در تو
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گر جان رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس
گسترده تا دام هوس کاین سو فتد پرواز تو

ابروی تست که شمشیر است از ناز
نخوت طاق فلک در آفاق ممتاز

[illegible] غمزه باز
بس که سوی من دوید از غمزه باز

گر نباشد سر و دل از لعلت نسیم
تا نمیرم [illegible]

[illegible] بزاری
[illegible] خود را بخواری

شمشیر غمت [illegible]
چو [illegible] در شعله [illegible]

[illegible] بزاری
[illegible] از روی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گدای [illegible] لعلت [illegible]
[illegible] روح افزای [illegible]

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفتگو
تو گلشن حسن و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند | نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال نیست عجب | خدایرا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد | اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او | هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذاشت | در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد | آن کس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش | آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بی رحم | شرمنده ام از مرحمت دمبدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم | محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت نکو | خاک اندایدوست من گل سو
بخون جگر میکنم چهرهٔ تو | همین بست پیش تو ام آبرو

رسان

رسان تیز تر آبی از تیغ خویش
که شد خشک از آتش دل گلو

مگو عاشقم بر فلان گفته
ز من خود چه لائق بود این بگو

منم آن گدا بر در میکده
که سازم پر از شیء لله کدو

اگر کوزهٔ می شکستم چه شد
بجرمانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل بساخت
دل جامی آنجانب آمد فرو

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیائی ازین دورتر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
بر آید نعره از انجم که ماهو

رمد آهو ز مردم با تک تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان را ذوق کعبه
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه کمو

خوی از تاب می ریخته از جبین فرو
سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

[illegible]

عارضت در عرق از لطافت هوا
سبزه خط عنبرین کرد لبت بر آمده
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی

قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
گر قطره اشک رفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
تا تو رفتی آفتاب از رهی با بد طناب
مدعی کیست که چون آینه رویین تن شود
مه که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه
پر دعا دارم ولی تعویذوار آن دست
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان

سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
گز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامه شوقی که آرد باد تا که سوی تو

گر بخطا کشم که یکسر مو بروی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ز او سکون
که بمن کند آخوشی گاه ز من جدا خوشی
رشک برد روان من بر تن ناتوان من
شب خود در آید ای صنم گشته شوم بتیغ غم
باده گسار و غمزه زن را بمحتسب فکن

باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

[illegible]

تازه خط تو بر قمر زد رقمی مشک تر
جامی ازان نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بمهر لطف چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینهٔ افکار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غنون سازست کوه از نالهای زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والالم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمائیم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست
خدا را این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آنهمه چین
که چین دیگر افکندی برابرو

خطت آن یا فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغر تنم بر بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند فرهنگهای جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

[illegible]

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم / تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کشد صد سگ گناه / یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کرد و دست افشان زد و رفت / سینه چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت در آمده

معنی عارفست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستادست منتظر / منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف / باران قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / وین هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق / هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

[illegible]

جامی

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه
می ده ببانگ نی که ندارم بفقه عشق
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد
مائیم تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم

بیچاره پی نبرد ببستر نفخت فیه
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
یادی بکن ز حال جگر تشنهٔ کان تیه
با او بهیچ وجه نمی‌بینمت شبیه
چون شمع میکند دل من زین نشاط طیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفات
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشم نگشائی ز ناز آخر چه نازست اینهمه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی تو آب
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
حقهٔ در گشته چشم چون ز لعلت بسته شد
کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی جدا

بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست اینهمه
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه
بلبلان را مایهٔ سوز و گدازست اینهمه
بانگ چنگ و نی که ورد آن نمازست اینهمه
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه
در کفم سر رشتهٔ عمر درازست اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده ز صحرای رازست اینهمه

حدیث جم و جام لاغست و لابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم
نخواهم ز دور قدح دست شستن

خوش آن سر که با جام گوید قرا
که رو در خرابی نهاد این جرا
اگر نه بود طشت و مهر آفتابه

چو خود سود او بیشتر از زیان [illegible]
ازان روی گردش [illegible] بیرون
بلی وا [illegible] خداوند
[illegible] بعصیان [illegible]
[illegible] بعصیان [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] صانعی [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] و دانا و ناظر
لطف [illegible]
[illegible] باغ الطف [illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی | که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض تو | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عشرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی | که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانه | نیایم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق حیله کشی تا بطیلسان عمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جام است عام عاشق جامه

چو بود از درد و سود دو پریشان
نطلبت شیشه انصاف شکست
یوسف گفت بس که بی خجلت
عنان دل که بوی و شستن
چو بغض شعوب رها و رحبت
شسته دوست و ایرانش شکست
نشسته آنکه نمک او را عنبر
جهان از سوج می جو می
از آنکه سرو دان و در دو شبنم
از سوی شست یوسف از سلیم
در آن با عشق که بود کی یادم
از شیوهٔ آن یادی چو یادم
چو و بحر و جو در شیوهٔ عصمت
از همه بود از دو ظلمت
ای عاشق دون از پاسبانش
از جنت جو شیم تا ابدانش
بود کا در جهان نام و نشانش
سر شد دو شش مهد قطعانش
غطه

همای طائر قدسی ز همت تو نشاید
که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد
خوش آنکه طی شود این طول عرض قاصد نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل
کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

کشاد گنج جواهر ببوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله گشن پر از نم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این بمثل در ناب آن ژاله

گویند کار من جز بهجران نمی کند گله
دانم که رو نهم بره جستجوی او
آن تات باشیا انا آتیک هرولة
بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز
چون می دهد دلت که مرا میکنی یله

علاج نفس سرکش کی [illegible] و امر عصیان
شود [illegible] جاده عصیان
شود زنجیر او چون موج آبی
[illegible] و نقش حبابی
[illegible] چون [illegible] نقش [illegible]
[illegible] آن سر [illegible] نقش [illegible]
زلیخا [illegible] وفا چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
کشیده بار [illegible]
سوی [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
همین [illegible] چون [illegible]
[illegible]
سر عشق یوسف [illegible]
[illegible] عصیان او
[illegible]
زلیخا و دیده [illegible]
بجز عشقش [illegible]
[illegible]

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز
طی کن بپای کون که آن کعبهٔ مراد
حق را بحق شناس نه از حجت قیاس

با بیدلی چو من کند اینسان معامله
باشد ورای کون و مکان چند مرحله
خورشید را چه حاجت شمع ست مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه در یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه
نجوید دل بجز آن عارض خال
زبس کافسانهٔ عشق تو خوانیم
سرود عشق هم با عاشقان گوی
اگرچه سرو را بالا بلندست
مگو آن شوخ را طفلست نادان

که رفت از چشم آن در یگانه
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
میان عاشقان گشتم فسانه
چه داند زاهد خشک این ترانه
نماید پیش قد او میانه
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسین جم آیین کی شکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است
سری که نانوشته همی خوانم از رخت
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه

از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست

اشرق شمس الضحی بنور محیاه
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

روی دل مهر شد چون صبح تا دید
گریبان چاک زد وا داد دستار
[illegible]
بنا زان ناز نینان کرده ...
حال آمد ... لب جان ... نشان بار
[illegible]
[illegible]
یا بلطف ... گسترده ...
رحیم ... [illegible]

پخند

چند گریبان درم ز شوق جمالش
راز دل خم به پیش جام دهن باز
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
آه دلم بی تو هست شعله جانسوز

بر فلک ای باد صبا دامن خرگاه
گفت صراحی از آن فتاد در افواه
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سکان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه
خدا را ای صبا آگاهیم ده
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
ز خونین اشک من مانند مردم
منم در انتظار او شب و روز

تا ای عنی غزالی کنت اهوا
که آن آهو کجا دارد چراگاه
الا یا لیت شعری این مرعاه
من از نادیدن آن نازنین آه
وان لم اشک مما کنت القاه
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چو شد با خاک جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده
نگشاده دست بهر دعای تو بی سکون
می ران سمند ناز که در سرکشی گرو
خود ساز بست قدر رقیبان که نیست کس
در لطف تن که هست و ساعد بر آن گواه
ره داده به باغ جمالت نسیم را
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها

ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
بی تو بهیچ چه دست بدشنام برده
از خنگ چرخ توسن ایام برده
کارد فروغ خرگه تو بر بام برده
دست از سمن بران گل اندام برده
از جعد خویش و جان من آرام برده
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

[illegible]

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریدست
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از ره مردی
زنهار که مانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغول زخارف
درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

نداب گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذو فنون عقل را مجنون شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنگه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

برخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم است از کرم
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ستم از شکر بدست شکر افشان
زبان از الحمد لله شکر افشان

گر در آغوش خصمان چو شب آن زمان
نشد و صبح می آلوده دامن

و ان با عنتر که بود از روی تن
لب بر آن لب زبان شد بر زبان

کمان صید خاطر شد رهایش
که ز وی دوست صیادی برای

چو داود ز تهنیت ز
نشد یوسف از ان سر از عزیز

ز وقتش دوستان شد رواه
پیچی و ان ایسر جا

اینجا خود بدل این عشق از اینجا
گر چه پرده ازان را ز دو

انجام عشق چون پرده مست
سوی دو رستی آفتاب در

و ان مدام غیر از آنکه ما لان
خیال غیار شد دین از العین

سر نیف

ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد
که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی
بخط سبز رخستش نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه زره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت عیبی بتازگی پوشید
بچشم خلق جمال تو آش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامهٔ جان زان چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل او رق و ورق کرده

حق ست بر تو مرا بوسه بود هرگز
که بنیمت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر بر سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو شدیم از اشک
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خانهٔ جامی که کاغذش طبق ست
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

[illegible]

ذرات کون آینه‌ها جمال تست
نقشی که می‌نمود رخت در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش
ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب
یا خود بزخم دندان خون گرفت ژاله
هردم زند ز فقر گل خواند بباغ بلبل
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی
محصول عقل و دانش کردیم در قباله
می میخورد فتادم در کوی عشق و مستی
از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک
هر لحظه در ترقیست آن ماه چهارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا نال زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده
که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو
بدیداری از دور کردم بسنده

عزیزا زان سخن شد آنچنان تیز
[illegible]
ز یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] عصمت [illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible] یعقوب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تصدیق [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]

بخاک

زچاک کریبان تن نازک تو
دل سخت چون سنک شیرین چه آکه
من ابر بهارم تو کلبرک خندان

مراچاک در دامن جان فکنده
زجانی که فرهاد در کوه کنده
مراکار کریه تراخوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق و ژنده

کی بود جانم زبند غم رهائی یافته
دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فکار این سینه مجروح من
مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان افزای لعل دلکشاکی
بخت من فیروزی و کامم روائی یافته

کی بود دست من آن طره عنبرفشان
کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفت ازین بوستان نوای عیش کز حسرتکی
خرم آن مرغی که برک از بینوائی یافته

بلبل بی صبر دل با خار ازان درساخت است
کز کل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن کنجی که در کنج کدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانه بیخانمانی سوخته

اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نه اندر خور زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته
بهر جان من بلائی ساخته

سیل جانها میرود در کوی تو
بسکه جان عاشقان بکداخته

شب سحر و روزی بود و مناسب
که با شیر عجب از بنده صاحب
بهم باده با شاه دل مجلس
که سربار همی ره یابد بیش
اگرچه من غلامم تو خداوند
ولی سر و دو بر بخشم از از ند
بروی از اختر امیر در شادی
چو عزت در همه بیت اده داد
بهم با بسی میداوی بیابی
بهم قدر بچندین ره دانی
بهم از معصیت آلوده دامان
بدو سوی بجسم و اینان
رجاء باده تو حسن بهم
بدانم بت سستی رقیبم
مرا از نیمه کرد دادی حرم حا
کرفتار بهم عصیان زلیخا
الهی بردی بکار از من
سعدی ... الدو دی حسن
مسلم

دست قدرت جمله اسباب کمال — جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دو اسپه وز عقب — میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشک من — موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است — در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی — وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان گره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آن گون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهمدمی قدح می دهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنان که جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر گه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی — که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

[illegible] عصیان
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] چندین بهانه [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] معصوم [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] آدم [illegible]

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده
باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم
گر اشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکس است اشکم
کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده

از چشم رخت اشک بهر جا که فتاده
گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در هاست که مردم
از بهر بناگوش تو در رشته کشیده

در سفتن وصف گهر اشک تو جامی
زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده بر کهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد چو ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون کشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
او خوش بغمزه ما زده برابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان
مفکن خدایرا ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند
بند قبا کشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت گزین سباغ
در چین بباد میدهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
بندد بر رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

بود ورنه مروان عقده از دل
نبیند [illegible] منزل
همه جز این [illegible]
[illegible]
چو یوسف عرض [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر دانه که با من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو زالایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی وازین درد مرا
سینهٔ مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند مخرام و ببین هر طرفی سوخته
فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میدانست بهر دم نظری
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان بادگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور ولی بستهٔ فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غم لئیم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
که نیست بخت که سازی بشرفم قلاده

دلا مبند بهم شکافهای خدنگش
که بر تو آنهمه دریای رحمتست گشاده

تو خواه رسم جفا گیر خواه راه وفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش خرد بتازگی از ما ربوده

خضر ست آن نه خط که ز لعل حیات بخش
دیگر بآب زندگیش ره نموده

گفتند ناسزای تو می گفت دی حبی
امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده

از آنسان عیب کم و فایت
زبان در کش ز حرف ناشکیبت
چو در کار من نمودی امتحانی
که بدوری و ازین بدگمانی
مرا زین بیش از این و لیت مران
که باشد بنده صادق از این
چه بود ار دل نمائی کند نیب
مرا و زین پس برانی زجر عیب
نیم از بیش عمری که جانی
نبید و بلکشم از بار این بار
بود با خود دعوی از اقبت نامون
مرا زین جیب تحمل سرو بیرون
نشسته آماده دشمنی زیبد
که با پیرو دارا بارن بدارا
نگاهی کرد پیر یوسف عزیز
که ای ناز پرورده جیبت او جای
زلیخا را چه تنها خضر دیدی
چرا و آنکس از آن عزل خبری
بر سر تکیه زن

بشبها

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت | زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حالت چیست
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سر شکم که هرگز ستادن نداند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه | گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهائی یابد آخر مرغ دل | گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دستت چو در عالم خوشی | گفت رو می نال پندارم که در عالم نه
گفتمش میبارد از ابر غمت باران شوق | گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک پیکان بدار از روی تیغ دریغ | گفت با زخم چنان در خورد این مرهم نه
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن بر از دهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب خاک نه از چه گوهری | وز نوع جن و انس نه از که زاده

سر پیکان نبایدم داد و فرمان
که باری کشتنش سوی زندان
که با او آن نکرده تقصیر
سر بیکان ز چشم آن ستمگر
بیا مهرش بجنبش سر بر آرد
ز آبی بود راه دل ریش دار
گرو دستان و بر دارن بر
دلی چون خنده بودش و اعجاز
بمل چون حند بودش واعظ عیب
ولی مسکینیت از وی الصبور
گنه او بنشینند اما چنین است
که با ویشتن از حرمت نفصل
زن ما که در آن مجلس بود آرام
ز زن آن فال یوسف دار ایام
بود نشستگی ولی دو را از بنگاه
به سرو و سرکوه سر و قد و جاه
آن طفل یوسف ز شخص بیمن بنال
چو دید مه نسب و چون
زبان بکشاد و از تمیزی
که ای نی و ان چرا دو امیزی
زنا جاری روا بیعزی
و بیدن

تا زگتری ز برگ سمن ورنه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال — کز هرچه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پای تو نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان ز امروز با فردا فکند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای زاهد ز عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن — گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت — غم مخور ای دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم — که طبع نازکش از من چراست آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را — خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

[illegible] پرده مردم [illegible]
[illegible] نعمت نقص [illegible]
نماند تا ابد پوشیده این راز
[illegible] این [illegible] یوسف [illegible]
از این فانوس آن [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما هی مدار بیم گناه
که ما برای تو داریم سالها روزه

ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکر تو دسترس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را
گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز بر اهش چه سود چون نکند
ز ناز حشمت خوبی بزیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت آمده است
بگفت گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم بس
صرف راهت است اگر داریم درویشانه

گر بخالت دست ندهم پیش با دامم مکن
مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

[illegible]

بیدلانرا نیست اندر عشرت آباد وصال | بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه

جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران بدهد پیمانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه بدنباله
رسید غرّهٔ شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم | ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مهر دزد | عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر گه که رسد پیش من آن ماه سواره
چون با تمیان چند کنم نوحه در آن کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه | با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بخلوت خوش آشیانه | هر دم چه حاجت است که گوئی بهانه

چو یوسف بعد از آن شد مرغزاری [illegible]
[illegible]

سوزد زبان خامه که در شرح اشتیاق ، گر آتش غم تو برآرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن ، باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینک دل فکار من ای ترک تند خو ، بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان ، غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

بعلم

کیست میاید قبا پوشیده دامن بر زده ، شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش ، هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون نه مرهم خوشتر است ، زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا ، بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس ماند ، غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله ، که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی ، جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا ، چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کز آن گلشن گل شمشاد رفته خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته ، وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز ، مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان ز یاد آن دهان و لب خوش است ، جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته

[illegible] صبح فرخ
نمودن زلیخا جمال یوسف
علیه السلام را [illegible]
[illegible]

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دستهٔ گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت کند
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
بجمال تو که هستیم گمان نیکو خواه

گر کشی از پی نخچیر کهٔ صید کمان
برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگرم سر برود
چکنم گر ز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گه تب دق گه آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید بر سر راهش بیفکنید
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

فلک از ایوان [illegible]
زمین از [illegible]
[illegible] افتاد و دریغ
[illegible]
[illegible] نامرادی
[illegible]
[illegible] روزی [illegible]
گدای [illegible]
[illegible]
جامی [illegible]
[illegible]
شدی در مصر [illegible]
زنان مصر چون [illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل صحبت
[illegible]

زهر رویت زهر روی نموده
بجز روی تو خود روئی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم
بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان
شود ز آئینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت
ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا از به
یافت دلم متعه الله

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود
دانه چو هر گز ننماید ز به

گشت به از دانهٔ خال آن ذقن
گرچه بود میوهٔ بی دانه به

گفت زهی هرکه بدید آن بروت
نیست بلی چاره کمان را ز زه

غم چه دهی قسمت دلخستگان
قسمت من پیش ده و پیش ده

نیست بجا لای چستی چو تو
نی که میان بسته بچندین گره

بین لب او جامی و بیخود برفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من چه نام زبیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت
خاتم حسن رانگین شده

بیا گو پیر را تا نام شاه مغرب
فرو شد در زمین چون ماه مغرب

بیا گو پیر یعقوبان در کنعانست
کجا شد زاده لائق عزیزست

بود و صاحب حسن بسی که باکره
زلالش ز غیرت شد و مشکین

بیا گو پیر را حسنی که هم پیدا ...
وگر نه به سفش حسن ...

بیا تا بنگر چون ز حسن چون
... من آتش ...

اگر زان جلوه ... بر
... مرد ...

بیا گو پیر ...
... من ...

علامی ...
بیا ...

زبان ...
زبان ... ب

من بجان بندهٔ کمین توام ... بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم دلا بفکر لبش ... چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته ... پیش تو مرغ جانی زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو ... بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
بی چون بنزم وصلت آرم که غیرت تو ... ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
آنکس که زآب حیوان هر جا سوال کرده ... نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا در رکابت از تو رنگین دوال بندم ... تا دامنم ز دیده رنگین دوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من ... آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به ... سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده ... کرده ام از غم ببر جامهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ ... زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک ... سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر بود جاه ... یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر ... ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته ... وز هر مژه خون ناب رفته

کسی زان بدتر از هجران علامت
شده دروازهٔ مصر ملامت
زلیخا دیدگان مست از غفلت
نخی مست از درد و محبت
ازین بیهوده السر دردی بیازد
کنار حیرت جمال او کنار زند
بر آن شد تا بر او دمع از او بد
کر و اندر آنکه حق بحار نباید
ز یوسف چشمان ز دو جان بمیرد
کز آن شد نه ز خود و از پای افتاد
بجا چه حد و حال از صبح
نه با خست از آن نعمت
بیان قصه که یک شب او ز روی
و ز جانب آن منزل
ز دیر بیش شب زینت باز نب
بلطف
بسوم خود
دمی
با

بازا که ز رفتن تو ما را — از دیده دُرِ خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

در دورِ لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته

دریوزه کنان حُسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی

خون نیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

گشته دنبال سفر کرده سوار است روان — اشک سرخم که بدین گونه شد دنباله

آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله

جان بستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او تخجیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه مرا تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجهٔ جامی برتافت

کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — لقد الالف او جادت غمامه

علی اکناف وادٍ فیه حلّت — سُعاد بالسعادة و السلامه

اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه

نیاید قصهٔ دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی — ولکن لیس تجدیه الندامه

[illegible] آرا [illegible]

[illegible]

روان شد بعد از آن [illegible]

[illegible]

زبان بگشاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

زبان [illegible]

[illegible]

چنین [illegible] بمصلحت [illegible]

[illegible]

کلاه [illegible]

[illegible]

انواع [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
خوش قائدیست عشق بکف کفایتش
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
زاهد که عیب باده فشاران همی کند

خود مرده پیش زنده دلان افسرده به
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
یکبارگی زمام ارادت سپرده به
دست هوس بخوان نوالش نبرده به
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه
ز قدش همچون درخت وادی طور
لبش بگشاد مهر از حلقهٔ لعل
بروی‌اش ماه را از هیچ وجهی
بدان زلف درازم دسترس نیست
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت

ارانی فیه وجه الله جهره
شنیدم مژدهٔ انی انا الله
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
نباشد دعوی خوبی موجه
مبادا دست کس زان گونه کوته
درون غنچه چون بستست ته ته

بلطف قدره جامی زد و رفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا
حیف است بر زمین کف پایت خدا را
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر من بنه که زخم جفا مرحمت مکن

بر گرد ماه دائره از مشک چین منه
دام فریب در ره مردان دین منه
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب کمالات التماس کنند
از ان چمن حسنت روشنی کنند
گه چون ان بزم مهمانان نشینند
با شوق و بار روی چو بینند
تکلیف مراسا زند لطیف
یاری که شوخ عشق شریف
تشبیه دو ابرو بماه منیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ارباب عشق را چو سگ نام القب | جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی که سجود درش بی ادب مباش
هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط نقشی ز نو انگیخته | مشک نو پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دل | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجستجوی دل | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره دلها زد آن مه | زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام | ولی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زد نی الطنبور نغمه

آب چشم تا بماهی رفت آهسته بماه | هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود | چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

[illegible] چو شیر و شکر آمیخت
کلاب [illegible] رحمت انگیخت
[illegible] شفای
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]
[illegible] عود و عنبر [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
ز انعام طعام الوان [illegible]
[illegible]
ز انواع لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
خاک پایت را که میدارد ز روی من رقیب

افتم از شوق قدت من گریان بپای سرو گل
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمد پیش

گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
گر پذیرد عذر من اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جزا بی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا

فشانده رشحه خوی از رخ غبار ز زلف
کشید خط خطا بر من و نیازم برد

دلی ز لطف عمیمش امید میدارم
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر

گره ز ابروی و برقع ز روی واکرده
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
گمان که رای صوابش در این خطا کرده

که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کار ها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
دل را بدام طره طرار بسته

هرگز نکرده به نیاز من التفات
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام

صد مرده پیش زنده شد است از لبت چه عیب
خون خورده ام بسی چه عجب گر که یکدو دم

جامی روایح نفحت داده بوی گل

ناسازی چو بخت من آغاز کرده
جان را شکار غمزه غماز کرده

ور زانکه کرده ز سر ناز کرده
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

شود وا نمی زین لب دو یکدم
گر از وی بگویم زبان بود [illegible]

که با ما زخوبان لطف و شفقت
زلیخا چو شد [illegible]

[illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
همه [illegible] الطافت

که ما را زان گل باغ الطافت
[illegible]

زبان گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ولی [illegible]

اگر با ما چنین [illegible]
دعا [illegible]

زلیخا

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست
دی نکو بودی امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سروقدان
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگر کشی بجفا داغ بسینه
تا مرهم پشینه بود داغ پسینه

هیهات که شایسته غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آکه ببر گیرمت ار طالب عشقی
کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جای غم تست نگه دارش از اغیار
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن زارزوی خال تو آمد
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده
با تو بلیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل
بالشم خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

زلیخا گفت [illegible]
[illegible]
زلیخا

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده / کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازآی و مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو کر بار مینهی / باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی رهد ز غمت کردگر غمی است / آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بهای او / از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طرهٔ سیاه / بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگرا میهمان شوی / پیش سگان طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین بدان اگر گفته
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی / خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی محاسن او / که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم / متاع طاعت و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر / نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی / بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای در یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده / کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست / کانچه محصول مراد ماست از آن حاصل شده

زلیخا بعد از آن شد بی توقف
خرامان سوی خلوتگاه یوسف
بحجره عرض کرد چون آن مه فرخ روی
رخ زیبای یوسف جلوه داد
نشیمن جا بهای بالانشین رفت
زمین سا خدمت بنشین بر او رفت
چو یوسف پای گل زد بر سر نماز
بجای چشم مست شاه ناز
زجشن صبح صبح او صفت
لب لعلش کان و ملاحت
ز جسم و جان ببرده ابر نبودی
خدا بر صورت یوسف نبودی
دو آب رنگ آلی از در آمد
پیچیده حلقه مجلس در آمد
زبان از دست با ز خشم آنست
سر از بیخودی از شوق اوست
از آن چمن خاره دامن در و زیر
ز سر تا در حجاب جز اکی بسر
بجا بجمیز

پایدار است از مسلسل خطش ایام ختم
گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتح است نی آیت معجز نشان
زآسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او روان بگشاد هر جا نکته
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جای عدم
کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای قرار رخ فتنه بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند
یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی وز تو رستن عافیت
عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جگرخوار کان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی
زان بلا شیوه فانعیم به لا

خط بر آیینهٔ رخش نگریست
که دل و دیده را از وست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ارشدونی معاشر العقلا

چارهٔ کار ما که داند ساخت
جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

یکی سخنور است تیغ از ما به
بیجا از دو نیم از ما به
هر چه بود و حیدران چو دریست
گر از چون شد نهنگ بخشش دریست
همه را لطف کلک از تحریم
زبان دعوی عجیب بریم
که لب باخت چون شد نیم
کرامی دو از دو ز حرم دوام
باشد که بچه و مصر حسن ارائم
طاووس حسن است آرام
همچون به جمال او نبودند
بیچاره لیلی لب بستند
که تا بوسه کنند سر لبالب
از بود و نه از اوت
قضا نقش جان پرده
این صورت نگار او
سر عشق او وصل نقش
از او وصال

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نوآموز نداند الف و بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف شمائل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبی است قد ناز تو وان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

درباخت

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی — ز شیشهٔ حلبی جو می و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور — لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس ماه من از نالهای نیمشبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر — بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فعادهمی حزنی و زادنی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی — بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین آسمانست ذروهٔ عشق — تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل — از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور — برو مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چو پرسی ز هر نشان بگسل — که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی

بهشت از چهره‌ات [illegible]
لبی از لعل و [illegible]
دلی از مهر او [illegible]
چنین از او [illegible]
[illegible]
همه با او [illegible]
بجا عشق [illegible]
زلیخا گفت بود این [illegible]

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی

می پردهٔ آب و گل ار رخ ننمائی رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی

نه آب زمزم اگر شست خرقهٔ زاهد
چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

نهی که بار دل خویش بر تو پیمایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کجکلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم ... زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین در گذشت گوئی آن غمزه زن سحرگه ... در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا ... خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی ... میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتار سر ناله من آگهی نیافت ... جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم ... بر طرف جوی سرو و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو باد ... هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو ... ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند ... تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی ... شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش ... هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم ... در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید ... گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرند ... شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامه مجنون من ز آب دو دیده شد سفید ... ورنه بودی روز محشر بهر دو را مضمون یکی

افکند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با دُر مکنون یکی

تکلیف نمودن زنان مصر حضرت یوسف علیه السلام را بصحبت زلیخا
و باصد زبان ... زلیخا
... معصوم ...
... ستمکاران
و کشیدن یوسف علیه السلام ...
حضرت باصد خواری جانب ...
... 
گل آلودگی از باغ عصیان
... 
زنان را انجمن ...
... یوسف ...
جبین بسجده ...
بیرون نصیحت ...

سینه ام را چاک کن آنجا درآی / خلوت خاصست در بکشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز / گر دلت زانجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است / یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو بمیر از درد تنهائی رقیب / پیش تنها ماند کان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه / جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنائی / عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی / برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم ز حد بیرون / دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد / اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم / لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشائی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش / قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران / اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم زین خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا / درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری / وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم / یارب بخش ما را یکدم ز ما امانی
بدل چونکه
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / درد اگه نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر / آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ازیشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

باده به نزهتگاهی نهادند
زیبا به نور او می نهادند
بگلگشت ای گل باغ جوانی
بهشت و هم این باغ کامرانی
نبود آیت زلیخا روزگارت
که در بازار سودا بیش کارت
که در بازار سوداها
چه دیدی از روی گلهای آتش سودایها
که از دست ... گریبان
سحر از برق آتش داغ ایشان
زمین از خون چشم لاله زاران
بیا به بود و زنبان ان بیم وزن
که او اسباب بخت ... بیمن
که او از بنده باشم
زبنده ما ز با زبنده باشم
کنیز صد صد ... باری بنده باشم
آیا هر کار خواهم میکنند ایلیا
بپای من ... بنده ... خواهم ایلیا
نهاده در دست ... سودا
فتاده در غم ... زلیخا
که به خود و ...
سکند

گویند کیست جامی آشوب عقل و دین
ماهیست کجکلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذو الجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن الجمالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهار ست
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالش
پاک دار غبار غیر خالی

احرام حریم آن ببندند
جز در دکشان لاابالی

جامی بوظائف تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق رندم و خراباتی
فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیء اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اعز اوقاتی

کل حال اذوق بهواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعه می کشیم و میگوئیم
فی طریق الهوی کماناتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی
لا طبیب لها و لا راقی

باده عشق در افکن در جام
انه رقیتی و تریاقی

بکی از خنده ای بستر زلف
که از ضعف توی گردیده جفت

یکی وا دار و گر بر بی مراد از زن
بار دو آن بجز در خاک مسکن

نه آفاق را لب بسر نظاره
بسی از دیگر ای ار رخ بپاره

بوی بین وار
ز او اه حسن بشوق طناز
ز وارد ای ببلیتی و ارج ابناز

اگر داری هوای یار دو بر
زبان پنهان بدار این راز محرم

زلیخا اندر عشق تو دارد
که از خود و بند داد و کار بنده دارد

اگر صبر است این پیدا و درمان
همی کوشد زلیخا در علاجت

و گر این نه ره کار ای گر دی
ز در دیگر بیستش از دو دو

ز ... عشق ... انس
سر بی ...ش بر ... دارد
بر دی ... و د ... بسم

درد نوشان جم درد من دیده / حیث اجری الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه / فاض اقداحهم کاماقی
ایکه با ابروی خمیدهٔ خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
بتو بیش از حد است جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شب از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب / ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است گر من / نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار / رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامهٔ نام تو خبرم چه شود / که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من / قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

[illegible]

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — که تو دستی پی قلمم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی — دل میفریبی جان میربائی
هر دم چه آیی از دیده در دل — خود را بر دم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غمم تو کرد آشنائی
شد روشن این سر بر من که باشد — در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد شن دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان — کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

[illegible]

غمزهٔ تیر و دل نخجیر تو قلم بس است
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه

تا کی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
شوکت شاهی فریدون‌ها دگر داد اش دهی
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
یک فسون بدمی و چون برگ کاه بر بادش دهی

از فرامش گاریت جامی بفریاد است گاه گاه
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله

دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
داد بی نوایان ده پیش از آن که نتوانی
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصه نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

باز مه زدیدهٔ ای گل خندان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد
شهری خراب میشود ای مشک بو غزال

جانم چو گل فکنده بدامان چه می روی
از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جامم درون از چشم روشن آمدی
خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی

زبان فتنه ... / گر آن سرو روان ... / یار و بالب لعل ... / از این راه غضب ... / لطف ... / پیش ... / بیچاره ... / رای ... / چنین ... / مرا ...

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
کوئیا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد دروغ ست
قاصدا گوئی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
پاکدامن رفتی اما چاکدامن آمدی

جامی آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح ملیحی عجب خلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت ار انگیزد خدا یا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست
دمبدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

[illegible]

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد
که نه مطلوب در آید ز درش نه طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح گر بخود دیدی مرا
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخساره و از غنچه دهانی داشتی

گر نگفتی جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید مشکینی
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی

بگویندم که شوخ سند چون دیدار او دیدم
مسلمانان نیاید راست باهم عشق و دینمندی

چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش
مبرا دار تا دامان حشر از هرچه نپسندی

پدروار اینهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از شرب ما مشرب رندان صافی
عیب رندان مکن ای خواجه به بی انصافی

لاف کم زن که نه شیوهٔ مردان خداست
ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف منی پاک نشود صافی صاف
اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

[illegible]

مهیا ز سره و قلب جهان دشوار است
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل

خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی
کی بود نظم تو را فی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان حقایق تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش
بر زبانم نام لیلی تا بکی چند
ای که از لیلی همی گوئی نشان
دیگران از خم می مستند من
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل

نی ز لیلی پای می بینم نه پی
یا کرام الحی لا تأسوا علی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
اینما صادفتها ارسل الی
مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وای جامی همین لیلی بود
گر نیاید وای خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش حیله وی
سلوک وادی خونخوار فقر باید راست
نشان چه می دهد از شاه بارگاه قدم
خیال بین تو که سودای رهبری دارد
مجوی حالت مستان ز بانگ های هوی
ز خود نکرده سفر یکدو گام امامت

که هست چله وی سردتر ز چله دی
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی
که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
معارفش یکی از روم دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او و نشامی

[illegible]

## تمثیل

زنی کاو غصب از [illegible]
[illegible]

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جائی | نداشتم من بیدل جز این تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات | همی بزنم پی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم زار زار روی پای تو است | چو بردر تو نشان یابم از کف پائی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگسست | که در زمانه نداری بحسن همتائی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست | ز فکر قامت رخسار سرو بالائی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز | بدیده دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود ماهی
فرو ماند ز قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم | نمی بینم از این افزون گناهی
اگر بپذیری اینک میفرستم | ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس | که دید از صبح صادقتر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد با زو چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی | الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خانمان را در آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تند خوئی | که جان دادم از عشق و داد نم دادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی

یا بسا فی بجام [illegible] ار کمال
[illegible] سخن [illegible] روی [illegible] گذار
اسیر [illegible] ایم
که از زندان مخموری برآئیم
[illegible] باغ عشق [illegible]
در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بباغ زلیخا و از فریفتن [illegible] حضرت [illegible] بعبادت و اشتغال نمودن
[illegible]

| | |
|---|---|
| جمال تو نادیده جان داد جامی | زهی ناامیدی زهی نامرادی |

بکوی می فروشان خرده بینی
بران آزاده میکرد آفرینی

| | |
|---|---|
| که از چل ساله طاعت دست خود شست | بپای خم برآورد اربعینی |
| نگینی داشت جم از یمن آن بود | بملک انس و جن مسند نشینی |
| بیا ساقی که هر قطره می لعل | بود در چشم ما زانسان نگینی |
| اگر دامان مقصودت بدستست | برافشان صوفیانه آستینی |
| غمش را سینهٔ بی کینه باید | نروید این گیاه از هر زمینی |
| بکار خود مخوان ای شیخ ما را | که ما هم مذهبی داریم و دینی |
| گران ابرو شود محراب طاعت | زسجده سوده گردد هر جبینی |

زخاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

| | |
|---|---|
| ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی |
| می ده بروی شاهد مهوش که این بود | سرمایهٔ سعادت اقبال سرمدی |
| می چیست جذب عشق که بد را و نیک را | سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی |
| شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود منتهی و تمنای مبتدی |
| در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست | خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی |
| این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست | بوجهل را ز مشرب عذب محمدی |
| بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول ز رد جید از ردی |
| باروی چین گرفته و پشت دو تا زند | گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی |
| جامی بسوز دلق تعلق که دوخته‌اند | بر قد همت تو قبای مجردی |

کهی در دل کهی در دیده باشی
زلوح خاطرم نقش بتان را
خریدار تو زان روشد جهانی
چو چنگ از دست تو زان میخروشم

دلم را خون کنی وز دیده پاشی
تراشیدی خوشا این بت تراشی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی
که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فکار چشم بیدارم توئی
آنکه جان میبازد و سر در نمی آری منم
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توئی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
روز را دریوزهٔ نور از شب تارم منت
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل

هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی
و آنکه خون میریزد و سر بر نمی آرم توئی
ور ز گلف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
تا بر آن روی چو مه شمع شب تارم توئی
اگر از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری
مکن مکن که زخیل پریوشان هر سو
چو روی خویش در آینه می توانی دید
منه ز عشق بدل بار غم تر آن به
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را

ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چرا نظر بجمال کسی دگر داری
که بار غم ز دل اهل درد برداری
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
ز داغ شوق غم عشق چون خبر داری

دلی در حلقهٔ گیسوش بستند
بر آن زنجیر شوریده‌اش بستند
ز بوی او معطر شد مشامش
بر آمد چون دل از [illegible]
دل زندان ز چون تیغ دهانی
[illegible]
مکان از چین [illegible]
از آن [illegible]
چو زندانبان [illegible]
ز چو [illegible]
ز گلزار حسن [illegible]
ز باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
شمعی و همه پروانه است
ببینش در شبهای تاریکست
به خدمت [illegible]

چو نیست زبهره خریدار او شدن جامی
زاشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی — در دلم مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن — از جفا مویی بران نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من — آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی بر عاشقان — عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من بگیر — گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن — ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
حال ترا زمایه جمعیت این بس است — کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی چکنم کز نهیب دهر — بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه دفش فاش شد بزرق — خوش وقت بی عمامگی ما و بی غشی

آگه ز تلخکامی جامی سگهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه کشی

ای سهی سرو خرامان که درین چمنی — که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان — گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

بپای وقت شبهای تازه بیشتر
که در خدمت او پای افشرده
عذرهای لطیفش خواه ناخواه
نبودی خود و همپایه که بیگاه
نهاد آنگه داد آن مهر سعادت
جبین بیچون بر خاک عبادت
نماز شکر با اکسیر او راد
بجمع صاحب دلان داد دعا از
دمی غافل نبود از ذکر حق باز
بصاحب جود و روزی و رخصت
زانچه چون دل شد ز کلستان
چو گل یوسف ز بندان تنگ زندان
شد ازین برگ در شمع پیدا
شد آن در روشنی چون داغ
راه حق شد این صبح سپید
بغفلت و بدانش مرتد
سکوتش تخته خانه
بعصمت چو خود حاضران
و

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
میدهی یاد دم از آن لاله رخ ای باد بهار
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند

نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
لیک شکرانه آنرا که نمیرم زیستنی

جامی آنشوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی
با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالت
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم

از جام تو بر جاتم عکس ست نگینی
از نور رخت کرده صبح یقینی
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
ناگاه خیال تو شده از همه دینی
گرد ز ملامت خم ابروی تو چینی
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت اما بامانت
بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس
از توام جز تو آرزوی نیست
چون نی از خویشتن تهی شده ام
کرده عشق تو در ولایت دل

که بفریاد هیچکس نرسی
کز دو عالم مرا همین تو بسی
انت سؤلی و انت ملتمسی
با تو دارم هوای همنفسی
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرد ره عشق تو از کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سرگردانی

[illegible]

پشیمان شدن زلیخا از [illegible] گفتن بیوسف علیه السلام [illegible]

[illegible]

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواری آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریههای آشکار / زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ / دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هر کرم چون نیست ره در بارگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

په شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بروی افشان تا کند زان جرعه پر افشانیی

صدای آن غزلم گشت شکل آن غزلی / که شور مجلس عشاق شد ز هر نمکی
ز پردهٔ بشری همی زند نوا لیکن / رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد ندیدم / که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا / ولی چه سود که بر کشت زار ما نمکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیبٌ عربیٌ مدنیٌ قرشی / که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی

[illegible]

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست

آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
از خدا خواهند خوبان ولیت پروانگی
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ایکه گوئی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشیست شادی
فداک یا غراب البین روحی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
بسوی ما بچشم لطف دیدی
خیالک مونسی فی کل وادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ

مراد عشقبازان نامرادی
فان سعاد قد هویت سعادی
ولیکن عاقنی کید الاعادی
بروی ما در رحمت گشادی
وصالک مقصدی فی کل نادی
فوادی وافوادی وافوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غمت دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
آزرده که نالهٔ جان سوز میکند
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مردهٔ
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند

چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
هر جا ز پای تا سرش انگشت همی
تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی
گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
ز آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رسته ز خود زان همی بری
این را بخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افکار خود مکر
اگه نه که ناله خود شرح می دهی

سر تا بقدم غرقه دریای لآلی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش خیال است
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغان است
بر صدر مکن جا که تو از ضعف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است
واعظ نبود لایق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها می کشم از درد جدایی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من گرو اندیشه درمان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل بجان وصل ترا بر تو ای شوخ چه قیمت
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گر چه ما را نبود جای بجز خاک سر کویت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی جایی
اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

مرا بس بر سر میدان عشقت این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را جسم چوگان تو حالی
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

[illegible]

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
فلک میگوید اللهم سلّم از قفای تو
به تنهائی فلک گوی سرم را در خم چوگان
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل و جانش

بشکل گوی زر باشد بجوگانش بنوازی
چو رخشش تیز گام اندر قفای گوی می تازی
درین میدان نخواهم دیگری را با تو همتازی
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
کند آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندانکه درین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو
هر کس بر تو آورد متاعی
هستم سگکی بر آستانت
سر رشتهٔ عشق کم توان یافت
گر اشک چو در قبولت افتد

میکن نظری بنا توانی
تا گوش کشیده کمانی
ما ئیم و همین حقیر جانی
خرسند ز تو باستخوانی
نایافته زان میان نشانی
دریای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

انچنین خوب و نازنین که توئی
گر گلستان ختم بخشند
صحبت جان و تن نیارد تاب
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد

نبود هیچکس چنین که توئی
نرود زان گل زمین که توئی
مونس هر دل حزین که توئی
با زرازین گونه نازنین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که توئی

تو در بازار گردی [illegible]
[illegible]
تو در سر [illegible] سودای [illegible]
[illegible]
تو در مصر [illegible]
[illegible]
تو از لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
وجود داوری [illegible]
زان روح روان [illegible]
[illegible]
بجواب [illegible]
[illegible]

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی — خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی — همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — بایدش از گل قبائی و ز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره فروزد بخوبی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو مران — زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من ماه توام — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق — نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود — باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی — راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی

تمثیل

آن بهم

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما عجب بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی / کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی

کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی گر بکلوی صید تیغ من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان فرسا غمت جان می‌کنم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا شب مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله چاکها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که توی / کیست سرو چمن آنجا که توی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که توی

چند گوی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که توی

چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که توی

جامیا شهره شوی زود بعشق / اینچنین واله و شیدا که توی

دارند جان و دل تو هر یک تظلمی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است / نازی بکن که نیست از این به تنعمی

[illegible]

آهسته زان سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمی

گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گز شوق گل خوش ست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون جگر روزش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای
بکوی دوست که از مشک بیز غالیه سای

ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی
پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای

ببند دست تحیت چو گرم جا شود
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو مو بمو باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین برسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بسکه کاست اگر خاکش تواند ساخت
درون نامه میان حروف خود جای

پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماهروی
بنما ز روی مهر خود گاه گاه روی

[illegible]

از مهر

از مهر و ماه باز چه گویم که منت / هم ماه مهر عارض هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است / خواهم بنام مهر و مهش خوان و گاه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می‌کشیم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت ازو بیگناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دوران هست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گردد آن تن نازک ز صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بها لا همان که میدانی
گر روی در چمن برشک قدت
آهوی دام جسته و ترا
گل سوری کنایت از رخ تست
سر زلفت شب سیاه صفت
بر تو سیم ناب اندر سیم

تو گلی ما همان که میدانی
رود از جا همان که میدانی
زلف در پا همان که میدانی
مشک سارا همان که میدانی
رخ زیبا همان که میدانی
سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تهنیت زنده بجان
ورز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای صبح بهرمی
بیا که خشک و تری طفیل هستی ماست
ببین بلندی بخت و سعادت طالع
غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوش
گذار پیر و ترش تن بر تن پیست ادل

که نیست در سر ما جز هوای ساغرمی
در آب خشک قدح ریز آتش تری
که گرد از افق خم طلوع اختری
بهشت میکده او بس است کوثرمی
که نیست رنج ترا شربتی برابر می
غذای روح کن از جام روح پرورمی

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سرمی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل
سوی هر غمخواره داری صد نظر

دل یکی تاراج کرد و دین یکی
آن یکی بر بود از من این یکی
مردم از غم جانب من بین یکی

چو اشک آید بهم زان بار تأسف
فرو دارم بسوی قصر یوسف
بجانونگاه آرام دل غیب
درآیم همه داغی درد دل ایش
بجای گردش شمع همه مسعود
که اینجا جای نقش پای او بود
فرو میرفت چون از پای بیم
زبان مینیب سازد این زمین
که ای جای بی وفا ای از دل من
شخص عشق این سوز نشین
از آنجا جمال ما بی همی
و زلف ساخت و رای زبان
هم دیدن از ربیع و دیبا ای
زیفون دیده و نقش فانی
سری بر بید بو او بدرید
که دیده و صلش که بدرید
لباس ناز او که هیچ و دید
گریبان تا بدامن بردرید
صحیح

خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گردد خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولیک / همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول رخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون میآئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
سوز من روشنت آنگه شود ای شمع چو گل / که چو من سوخته باشی بغم تنهائی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان باز غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختن / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

چو ما فنا دیدی همی [illegible] کار خویش / ببر [illegible] خاک غم ز کار خویش
چو دیدی کان شمع در بزم [illegible] او / روی چون دود و سودا [illegible] او
[illegible] خوردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لب لعلش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

فسحت قدس تو دجای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری رخصت پای — نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آئی در شأن کسی
جان بشکر قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی — جان کشد منت تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که برم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر ز بخشش چو قند — زآفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست — که می لعل تو و آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملائک نکنند — ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است — نیست این درّ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من ز لطف بگشا دری — مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری

بیا پرسی اینقدر بیمار ما را
که چون شاخ گل از رفتار ما را
عمر جاودان است صحبت غنیمت
محبت جست آتش در محبت
چرا زین بیش اینقدر رو پیچ باید
چو با یکی زنده او کشم بابی
خیال عاشقان خاطر بر دار
کرشمه داری فغان از دل بیار
ملاحی کار بیمار زیبیان
شبی یاری ز دست آن بیابان
بیمار و بیکار است مرا
روی دار آتش دل آزار امری
زمان بشنیدی بیا شادی
روی دلداری ز باغ شاد
دشمن بیچاره و شد بیوفا سرت
بیا چه بیچاره ان بعض صحبت
بیا جای بیاری زارم
رسید بهار ای سر بلندم
درین ره جای ما
درین

زمسلیم

زمسکینیم نیست جا پیش تو
شد افزون ز افسوس تو سوز دل
ندارد فروغ رخت آفتاب
بریدی از آن غمزه پیوند وصل

زمن هیچ جا نیست مسکین تری
دمیدی دمی شعله زد اخگری
چو مه نیست تابنده هر اختری
زدی بر رگ جان من نشتری

زمیگون لبت دور جامی مدام
زخون جگر میکشد ساغری

گاهی زهجر چشم مرا خونفشان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
باشد پی حساب کرمهای تو خطی
جان میغرو شمت که دهی وعده بوسه
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود

گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
جانا درین معامله رسم زیان کنی
هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
کر هر دمش تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی
غمنامهٔ هجران بپر و بال تو بستم
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
دارد بر هت دیدهٔ امید که روزی

از درد که می نالی و اندوه که داری
بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
زانمه که چو گل بهر سفر بست عماری
زنهار که آنرا بسکانش بسپاری
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری
باز آئی و بر روی نظر لطف گماری

درین ره بیشتر [illegible]
برآرد داغ دل [illegible]
چو صبح [illegible]
بیا با [illegible]
[illegible]
ازان می [illegible]
زلیخا [illegible]

رفتن زلیخا شب بزندان
و از پنجره نظاره کردن بجمال
یوسف علیه السلام و سودای
داغ بر جگر [illegible]

آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه خرد راست قصوری نه دین را خللی
دفتر علم و هنر ز آب قدح میشویم
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
نقد عمری که نداری بدنش صرف مکن
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

کرده هم دل بغزالی و سرایم غزلی
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کله

ز مشک تر خطی داری و خالی
رخت خورشید و از هر جانبش هاله
خیال آن میان می بندم آری
ازان گل در نقاب غنچه ماندست
بود شوق تو افزون گرچه بینم
شود حالم دگرگون هر دم از تو

ندیدم از تو مشکین تر غزالی
کشیده از سواد شب هلالی
بود با خویش هر کس را خیالی
که از روی تو دارد انفعالی
ترا هر روز و گل را بعد سالی
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر تو جای
کهنه شد دور ما و نوبت تست
کرده ام از دو دیده پای اشک
گریه ام در گلو گره شده است
فرق من تا قدم ربوده تست

راست شد جا کرم نما و درآی
ز ابروی خود مه نوی بنمای
میروم در رهت بر آبله پای
تیغ بردار این گره بگشای
صبر و هوشی که مانده هم بربای

برآرد کام ما چون مهوش از بیت
شود با ما چه خندی و شیرین دوست
قناعت با وصال کم نسازد
دمی مهجور ماند کم نیازد
اگر معشوق خود با بر نشیند
نیابد راه زن زنش خیابان
وگر با یار در خلوت درآید
کشش خوش دل از زندان برآید
بلی می در سفالی می توان خورد
توان زهری بجام زر چشان خورد
زلیخا دشمن آسایش خویش
چو گل از ناخن خود سینه ریش
بوصلش کی قناعت در گرفتن
کنون محتاج یک دیدن ز دنیا
ز گرد شبهای هجر فتنه آمیز
درآمد چون بزندان یوسف روز
جهان از بخت در هجران زلیخا
ز داغ ظلمت هجرش سیه دل
عسس را

تیغت از خون هرکه گیرد زنگ — زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند سهم بروت — ریش قاضی کشیدی بالای

راه تقوی چه سان رود جامی
ماند از جام دُرد در گل پای

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندیده هم یک شاخ — از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
با بروان مقابل چنین خدای از این پس — که زیر هر شکن موی هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر بن مفلس که از دو ساعد خویش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هردم بدیدهٔ دگری خانه میکنی — همخانگی بهردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر میدهی — دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه‌ام در خم ای سپهر — چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکنند — دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

عشق داد داد [illegible]
در آمد در لباس پرده [illegible]
بلبل ز راه [illegible]
روان شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا / قالب خاکی خس خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ها صبح را / سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن را سینه‌ش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمده صد صید بر فتراک او
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل است از تو چون کوه باری / وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه ساریست هر دم دمیده / ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذاری
نه وهم رهت را بمژگان که ترسم / نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه / که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مدارا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل / بوسم که آن دو لعل می آلوده که یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو / کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی

[illegible]

بارویا

بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ پیش رویت امروز — داریم هوای جانفشانی

جامی ز غمت تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر بهی — بوئی ز پیرهن بنسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمارئی مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — کز دو فرامش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته — کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن قست دمبدم از بهر بردنش — عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گمگشتکان بادیه محنت غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

[illegible] سبزه و [illegible]
بنفشه و نقش خاک [illegible]
چو پیشش [illegible] محراب و دعا بود
جبینش [illegible] مصلا [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] وصل آن [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
چنین [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت
جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی

روزیکه شوم خاک و برد باد بهر سو
یابند بهر ذره من بوی وفائی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزیکه نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه شهیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کئی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فکاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی خوشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

بیا ساقی ز صاف [illegible] روانی
بده جامی که خواب [illegible] زندگانی
[illegible]
آن هر دو [illegible]
علیه السلام [illegible]
باعتبار [illegible] تعبیر نمودن
[illegible]
وانحضرت [illegible] نمودن [illegible]
[illegible]
آن [illegible] زندان [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| ای گل بخند خرم و خوش گرچه زمی | بر گریه‌های ابر بهاران میکنی |
| جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ | زان جام یاد باده گساران نمیکنی |

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

| | |
|---|---|
| نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی | واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی |
| ماه را اینهمه آئین شب افروزی چیست | گر نه بنموده رخ اندر آئینهٔ ماه توئی |
| بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک | نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی |
| بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز | آفتاب فلک منزلت جاه توئی |
| با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر | خوش بر آن رخش که هر جا که رود شاه توئی |
| در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی | چه غم از محنت راهست چو همراه توئی |

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش الـمنة لله توئی

| | |
|---|---|
| زهی در دو زلفت بهر چین دلی | ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی |
| حدیث لبت نقل هر مجلسی | چراغ رخت شمع هر محفلی |
| وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی |
| حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی |
| بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشه سائلی |
| از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی |

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

| | |
|---|---|
| اگر وصف مه میکنم مه توئی | وگر قصد ره مقصد ره توئی |

ز بد فعلی که بد در شخص بد بد
تن بد با صفت شد وش لعد

وگر نقد بر چه دو دستت بود
نه از لی که بصد پیرا ز دوات

ز بندان بسکه یوسف بد بوصف
تن زندان بجانش تنگ بادا

چو طوطی از قفس شد سوی بد
بد بر قفس از شکستن

چو جان از ره پیش تن تهی
و پیش بندان چه مردی با همین

از آن رو اسیر بسیار بود زاری
که غربت و از تنش بند ان راه واری

بصورت گر چه جان ... مرا ایب
ولی خود این ...

چو در سر کی ... زین ...
باشد هر ... تن

چنین گر دید ... نفس ... عقل ...
زند و رضا ...

تمت

دگر قصه سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته توئی

مرا مدعی عشق تست و بدان
بآن رخ دلیل موجه توئی

کو غیر من کیست مقصود تو
که بالله توئی ثم بالله توئی

نمیخواهم این کارگاه دورنگ
که گاهی منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب زختم بآن عرصه شش
که هم بیذق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کز آن سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
می ندانم کردیم یا دیدی و نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پنهان ساختی
سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
هر گرم روزی ببر بگرفتی و بنواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه ات
داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبیم دم آبی

گیرم نگشائی نظر مهر بروم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

سخن کوتاه یوسف از عبادت
دمی می‌یافت فارغ در ارادت

گر از زندانیان از رنج اعلال
شدی رنجوری در خود بی ان احوال

حکیم آسا بپرسیدی اهل زندان
بیوسف جلد او در درد ایشان

بیان شیرین کلامی لطف اینسان
بپرسیدی ز حال درد ایشان

ورم یوسف برایشان تنگ بودی
زبان کافری شد در بیان بی

ز خدمت مجرمان شاد بودی
دویس غم ز دو از محنت باری

بیکار بوده خدمت ابداری
طعام تلخ چون ابر بهاری

بدر مجلس سفره پی دست
با لطفی بود و دون دیگر بساط

شبی یارا برای این خواب مبین
سر از روی فروشد خواب ...

صبا

ای ز پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات نو دمبدم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت مینشانی کرد یا خود مشک می‌بیزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

شکار لاغرم بکش پس پیش سگان افکن
نه چنیم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک دور ریحان آیی تو
چه حال است آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

زنج برگشته جامی در خراسان شد زروالی
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشا ساقیا سر شط لب سبوی
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس
زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی رنگیست بی صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راستی وان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای
من جوی الحب من یحن سوای

شد شب تار روز منتظران
همچو مه یک شبی ببام برای

جان در آمد بمحمل تو روان
چون در آمد ز دور بانگ درای

[illegible]

آبپایم خلید خار رهت
میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم
خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت
لب شیرین بخندهٔ بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان نداست که جانم فداست در ره عشق
هزار جان گرامی فداش باد فدی
ازان نداست که از شاخ سرو مرغ چمن
بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
ازان نداست که یک نغمه چون برون فتاد
صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی
پلاس میکدها ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهرهمند نشد
کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
عشق میگویم و جان میسدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
کردهام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود بر هی
جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
میر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نای مطرب
این چه دم بود که امروز دمید در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

اگر دولت دوام عمر دادش
وگر نه دور از آن کابست حاصل
لب آنکه آب ارصاف گفتار
شنید آن جواب از جام [illegible]
چنین یوسف کشادش قفل تقریر
گرو داد اربی از تدبیر
شود اقبال لطف شاه یارت
فزاید بر روی عشرت بهارت
شکر از زور بزم لطف شه کام
رسد کارت چو اول در انجام
[illegible] کردی ناصر
بزم بر شمایل بار منصب
[illegible] عرض [illegible] ارباب
ز حال خسته ام غافل نماند
[illegible] بالات
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قم سریعا و خذ السیف و هذا راسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشانست / قد تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهرهٔ شهر / شهرهٔ شهر نه سخرهٔ عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا در رگ و پی / میرود در عجبم گرچه نمی آماسی
جمع کردی بخسی چند بکار و بتو فریب / بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات / مرده گر مثل خضری و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

ای که در پرده ببازار جهان می آئی / با تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان بعدم افتاده ما / چشم آن سایه و در چشم تو ئی بینائی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را / تا باین چشم جهان را نظری فرمائی
گر نهان شود گنج جهان را این چشم / حاصل گنج بیغما ببرد یغمائی
شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو / رشته صد توست ولی بر صفت یکتائی
همه اعیان جهان روی ترا آئینهاست / تا بهر آینه بر آئین دگر آرائی
بنمائیم ترا هم تو افزون ز همه / چون رخ خویش در آئینهٔ ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است
باده بر جام ازین جام همی پیمائی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت از دیار تن بر در پیر مغان روزی / اگر دولت کند یاری و توفیق همراهی

[illegible]

نگویم با علو همتش زین اطلس والا
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن جاه
برقص آ ذره سان جامی چو آمد شاه عالیجاه

که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چو نتواند که یک جو از وجود خویشتن کاهی
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم
من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
تردم فرش جفنی اذا قدمت منامی
نه جای چون تو لطیف است تنگنای دل من

ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
اتت صحیفهٔ شوقی یقوم فیه مقامی
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
وکیف افرشها دهی بالدموع دوامی
چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

ز جامی این نبرد جواب نامهٔ کرمت
بقاصدان درت میدهد سجل غلامی

# تمت الغزلیات

قند از آن پس سر گنج و بر زین
ز نغز پسته طبع بردار چیدن
شکر از خنده در دکان ایشان بود
[illegible]
زبان بگشاد و بسفت ای خطاها
[illegible]
[illegible]

# فی المربع

الا ای ماه اوج دلربائی
که خیل نیکوان را بادشائی

مکن تا میتوانی بیوفائی
که دوریست از طریق آشنائی

زهی در دلربائی شوخ چالاک
هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک
سواره هر گه از راهی برائی

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم اندر خیل سگانت
که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدائی

چو گل کو را برد باد بهاری
بصد تعجیل میراند عماری

من از پی چون جرس نالان آری
بود رحمی بکن لطفی نمائی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جان مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
سزد گر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشه غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

گه از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرائی

برو جامی بسوز و درد میساز
مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

بیا ساقی بده جام شرابی
که بینم روی او گاهی بخوابی

بیا جامی که دل از شیار سازد
چو یوسف طالع بیدار سازد

نمودن ملک ریان خواب خود را بمعبران
و عاجز شدن ایشان از تعبیر
و کانهنان آن و بر سر حال
و آن آمدن ایشان بیوسف علیه السلام
و یوسف علیه السلام و اتحاد
مصر و باستقبال منظوم
آن معصوم و بیجا
رخصت یافتن و فتن
ز زندان

ز زندان سر بر آن
درین زندان بسر برد
بامر عزیز
بیک رخ و برد
نخستین رخ ز نم
مکی زار
چو

# فی الترجیع

ای بروی توچشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه توسوده مه که جبین / تا بد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن

دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بران خاک آستان روشن

سوخت جان از غمم هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیغ تو روز نیست که هست / خانهٔ جان و دل ازان روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگرچه جان سوزست / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که خنده نشاطائی صبح / خل عینی و دمعی المهراق

تو بلب جان نازنینی و من / کمترین بندهٔ بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق

چو متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چو در باغ عمل حسنی نبیند / ازان در دل گره چون غنچه بیند
بجنبد بر ره تو آن بود ناکام / که صحرا در اندازد پی بی گام
بلندی کو بود درای پستی / وزو نزدیک باشد رستگی
همچنان دامن کشد در خاک ساری / کند دامان از خاک آباری
این مرتع شود چون پیش پیش / بود اینجا دونیم من نیش
همه زان مرغ سر نهد چو جان بیند / بود از سوی حق بر بیجه بند
همه ازان راه پستی همچون سیاهی / که ره بر دوزن بیابانی
اسر ره بر دو ... طاق و داری / ز خود مقصود بزای جز نداری
ای همه زان راه ای که هست / بدین ره رو و صبح جز نیست
چو دفتر

مبلکش

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم — لالهٔ خون چکان دمد ز زمین
نتوان غصه شد بدولت وصل — چون غم هجر دشمنی ز کمین
بردی خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من که جست و جوی عیش جهان — من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید — زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
کو مرا عمر جاودانه مباش — کو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی — که در و کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یک دو روز مهمانند
چشم چون کویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند

[illegible]

| | |
|---|---|
| دردمندان عشق با المت | فارغ از جستجوی درمانند |
| زاهدان با خیال حور و قصور | از وصال تو دور میمانند |
| با چنین رخ گذر بصومعه کن | باشد آن بی بصیرتان دانند |

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

| | |
|---|---|
| جان فرسوده شد براه تو خاک | ومن القلب لا یزول هواک |
| نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل | جگری کز فراق گردد چاک |
| برندارم ز خاک پای تو سر | گرچه آید هزار تیغ هلاک |
| من سودای جز توئی هیهات | تو و پروای چون منی حاشاک |
| دامن وصلت ار بدست آید | دو جهان گر رود ز دست چه باک |
| ما نخواهیم جز وصال تو هیچ | هم تو خود دانی ای بت چالاک |

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

| | |
|---|---|
| صید آن طرهٔ دلاویزم | مست آن چشم فتنه انگیزم |
| چشم تو می فروش و لعل تو مے | خود بگو چون ز باده پرهیزم |
| خلق ریزند اشک خون هر جا | کز غمت قصه فرو ریزم |
| من غلام توام ولی نه چنان | که به بیداد و مکر بگریزم |
| نخورم بی تو شربت آبی | که بخون جگر نیامیزم |
| گر پس از مرگ بر سرم گذری | مست و بیخود ز خاک برخیزم |
| آستین بر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم |
| گز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس |

بچشم

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
باغ حسن و جمال زاهر کرد
بخت بیدار پاسبان این بس
دور از آن طاق ابروان دارم
جلوهٔ حسن تست در نظرم
پیش ازین گر نهفته می گفتم

راستی در چکاند و گوهر سفت
از رخت تازه تر گلی نشکفت
که شبی سر بر آستان تو خفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
هر کجا بینم آشکار و نهفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست
گر تو صد باد دامن افشانی
رفت عقل از حرم خلوت دل
من نه تنها اسیر زلف توام
هست دل لوح سادهٔ که برو
چند گویی بسر زنش که فلان
سر ز عهد تو چون توانم تافت

رونق مه ز عارض تو شکست
کی گذاریم دامن تو ز دست
عشقت آمد بجای آن بنشست
کیست کامروز از کمند تو رست
جز خیال تو هیچ نقش نبست
رفت و با دلبری دگر پیوست
منکه دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش
شد بدور لب می آلودت
با خیال تو روز و شب دارم
وه چه اقبال بود آنکه مرا

آفت عقل بود و غارت هوش
پیر مرشد مرید باده فروش
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
رخ نمودی بخواب نوشین دوش

[illegible] بطالعت [illegible]
دولت تعبیر خواب [illegible]
وان عهد [illegible] بود [illegible]
[illegible]
ازان زندان [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صباح فیض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تعبیر آن [illegible]
[illegible] تصدیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش
در فشان آن دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه بر خیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

بر زبان بود این حدیثش هنوز
که بر آمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

## فی الترجیع این نیز طریقهٔ مجازست

ای روی تو ماه عالم آرای
چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان بسندست
بر لب خط عنبرین میفزای

از گریهٔ تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود ره تو پویم
ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی نشان چو ذره
یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن میاز من تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم
چون گرد آیم بر آستانت

[illegible]

بنشینم

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بوی تو خوش | بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابروی | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو | دادند نشان مرا بابرو

[illegible]

ابروسوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته زانخال / میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و در حال / دل از بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو نازپرور / دل داده قامت صنوبر
گیرم که بسدره سرکشد سرو / با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه کمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید آن راز / از پرده برون فتاد دیگر
نگرفته ببر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پردهٔ از
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز

که اول هفت سال نیک آید
بروی خلق نعمت ارزان آید
پس از وی هفت سال [illegible]
[illegible]
ازان هفت سال اینقدر [illegible]
که باشد در راه این هفت سال [illegible]
[illegible] دولت باشد ازان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزیر شاه دل را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتی که بکنج صبر بپیچید
بگشای نقاب تا کنم من
وانگه شب و روز با خیالت

بنشین جامی با غم ساز
دیده بنظاره رخت باز
در خلوت انس کرده راز

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

## ترجیعبند آخر در بیان معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم عقل بشکستیم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست بیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانهٔ عشق
بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم
باده خوردیم این ترانه زدیم

که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

کاسه

همه عالم خیال می‌بینم
پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصل کون
نسخهٔ آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش آن خط و خال می‌بینم
عارفان از لعل نوشینش
غرق آب زلال می‌بینم

ولی بیرون نمی‌آیم ز زندان
[illegible]

منکر از زجعد مشکینش — در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشته حرام — وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمی گویم — تا سخن را مجال می بینم

کاسه
که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابکدست — که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جا دیدان — وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست وان گرچه می نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی — گز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او برداشت — بیش ازین نقش پرده ره نسپرد
در کش از جام حسن او می عشق — پیش رویش بحال عاشق مست

کاسه
که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق تا نشیمن بود — زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز غالیه سود

[illegible]

طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هر چه بود در بایست — نه از و کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا بپرسشی خرسند — کرد این را ببوسهٔ خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از سر بجرعهٔ بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ — گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تو ئی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

کأسه

نقطه را از تصرف اوهام — طول شد آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار — تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تعلیات شیون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب و بیت ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان — تا به بیند عیان چه خاص چه عام

که می عشق را تو ئی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

[illegible]

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار — نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بوی خویش یافت خبر — هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کأسه — که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دوئی و دوری کاشت — بر همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد بار — چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بهفت سجده کنان — که کماندار ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

کأسه — که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

وه که بازم گل ز نو بشکفت — یار چون غنچه روی خود بنهفت

[illegible]

پرده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدو گوشش خریده ام نتوان / دامن او ز دست دادن مفت

بر وای اشک عذر خواه مرا / غرقه خون بخاک پاش بسفت

مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت

میروم مست بر سر کویش / لیک از صبر طاق با غم جفت

گر کشد پوست غیرتش رسم / پیش او پوست کرده هم خواهم گفت

کأسه — که می عشق را توٹ ساقی / کأسنا شمس و جهک الباقی

فنا

فهم پس قاصر است نفس جهول / طبع پس سرگشته عمر عجول

آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر مقصود ازان قرین حصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول

در حریم وفا نشین تو شوی / دل ز اندیشه خروج دخول

روشن آینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول

واندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین دمادم در گرش / شاد بنشین ببزمگاه وصول

سر این راز گو بنغمه عشق / چون نهد جانب تو سمع قبول

کأسه — که می عشق را توئی ساقی / کأسنا شمس و جهک الباقی

[illegible]

جامی این زهد و خود نمائی چند — زهد دام است خود نمائی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام — بند بشکن بعشق جو پیوند

ره چنان رو که بر نباید گشت — دل بران نه که بر نباید کند

صید آن شو که میکشد ز لطفش — گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می بخشد — کشته را جان ز لعل شکر خند

هر بلائی کزو رسد بپذیر — هر جفائی که او کند بپسند

همه ذرات مست باده و نیست — تو ببوی چه گشته خرسند

چند بیهوده بادپیمائی — باده پیما بروی او یکچند

چون شوی مست باده و ضنتش — بسرا این نوا ببانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

کأسه

## در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آبحیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا — آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند فیض بوی بهار از نسیم شان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب ستور — نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

بر حرف شان چنان نهد انگشت هر فضول — چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

برخاکیان عطیهٔ محض اند از خدا — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمتی که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

[illegible]

روح تو مرغ سدره نشین است تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن مرغ زیرکی که چون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
سهو است هر نفس که نه از بهر دوست خاست — جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
منشین بپای جهد درین مهد پرفریب — نایافته برآنچه مراد است دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان زین جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هجر آن — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بزیر غمش که امین زمان نماند — جانها ز تن روان که امان زمان برفت
از روی دهر چگونه نشانش کس ساخت محو — در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقا خون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان — برحالم از صوامع گردون گریستی

چندین بر آن [illegible] زینب کلاه
وار عشق [illegible] افروز [illegible]
این شد بسر روان از جبین نقصیر
وار [illegible] پای او و [illegible]
این بسر رسانده و نشد گنهکار
[illegible] خطا سر [illegible] دار
تیشه عشق من مجبور بود
[illegible] طاق [illegible] بود
عزیزش داد کار [illegible] در بند
[illegible] شدن با [illegible] در بند
بزبان راستی آورد و ایمان
بصدق یوسف آمد [illegible]
بیوسف [illegible] معصوم
[illegible] ازل [illegible]
سعی [illegible] سود [illegible] چون [illegible]
[illegible]
محبت از [illegible]
[illegible]
سعدی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
باران حسرت آمدی سیل غم ... اشک

تا در دمن بدیدی اکنون گریستی
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
بر جای دیده کرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای اقدس
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را
کاهی طریق ارادت صدیق نمودنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود
سوئی که نیست سوی بدانسو کشیدنش

بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
در تنگنای عالم صورت نهاندنش
کاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
جائی که نیست جای بانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوتسرای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
شد در بقای ذات مقدس فنای فقر
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
بادش عروج روح بجدی که بگذرد

اصحاب صف زنند ز بهر لقای او
یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
چاک افکند بجیب قبای بقای او
باد ابقای جمله فدای فنای او
صد گونه غم ز واقعهٔ جانفزای او
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
از حد لامکان درج ارتقای او

کی بود در بغل الفت ... جان
کی چنین بار ... او است ...
کی آه از دل عاشق ...
کی بشوق او ز ... خون ...
کی چنین
کی عاشق کند او و ستم بین
کی ز دیدنش و ابید نشین
کی مهر چنان ز دل فرود
کی دل چون صبح ز مهرش بنود
چو گشت از آن شب و زنجیر
تن کاهد گر یوسف بوده عیب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اجازت داد و ...
بجا صاحبان بخن ... عالم ...
زبان ... مست بود
کی ز جان ... غفلت ...
عمر ز آن ... بی ...
کی ...

عشق

[illegible] لقای او

خاک

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش | جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

## در مرثیهٔ برادر است این

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری | آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غمم پست کرده | دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
برخوان میهمانی او حاضر ار شوم | پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان | در کام عیش من به مثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان لطف کاش | رختم ازین سراچهٔ جهان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا | خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک | آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا | بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان بود ترا | گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغ است و بوستان
مرغان صفیرزن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است | فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

[illegible]

منشین درین سرای سپنجی که عاقبت
جای اقامت تو سرای نشیمن است

روشن دلی کجاکه بود روشناس گل
وازاده کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست گل سر زده ز گل
گلچهره که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان
پرفن سخنوریست کش از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

گل را برفت دامن همصحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم رو بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان وزو
احوال نا روانی آن نارون بپرس

فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای
چون ست زیر خاره خار آن بدن بپرس

سوسن چو با زبان نبات کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بعد دم از جهان گرامی برادری
زان برادری که در اطوار فضل و علم

در بوستان فضل سراینده بلبلی
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
چون او نزاد مادر ایام دیگری

برآسمان علم درخشنده اختری
پیشش قدم ز نور قدم داشت رهبری

برادران حضرت یوسف متوفق
علیه السلام ... ان
عصمت از زندان و بصدر
حمیت و ملت با اقتن و
عزت ... بخطاب عزیزی
از مجازان ... وزارت شاه مملکت
و منصب وزارت سروری دیدن
سرافراز و ...

یکشنبه

یک شمه از فضائل او گر کنم بیان | جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا که زباغ جهان برفت | ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها | روشن‌دلی دقیقه‌شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که دُرّ گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بیقراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش | روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کردهٔ | ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب یق گنه که کرد | دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه خانهٔ فضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان | کاورد رو بسوی تو باز او میاورش

دارد بجز هوای نفس [illegible]
[illegible]
سلیمان از غرض بود این [illegible]
[illegible]
بدین حضرت [illegible]
که عالم [illegible] از عدل [illegible]
درین زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون نام شد محمد شش از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

## غزل در مرثیه

آن لاله رخ که با شد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بناز کی بود از باغ لطف رسته | زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری | نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران رباید از کف | مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم با من نشان که گوید | جائی نرفت گر کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم | گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جانم | کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

## واقعشده در مرثیهٔ فرزندست ترکیب بند

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو | نیست یکدل که نه زان خار فکارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی | برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست | خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست | منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگینست | نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه | خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان زکنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشم چو در سلک وجود | برد چون در صدف لطف صفی الدین را

[illegible]

ازحریم چمنم شاخ گل تازه شکست
سیم درخاک شود سوده ندانم زچه رو
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
مایه شادیم آن بود ندانم بچه چیز
حرقت فرقت او میزند از سینه علم

تا بیارایداز آن روضهٔ حور العین را
ساختی درخاک نهان آن بدن سیمین را
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
شاد سازم غم این خاطر اندوهگین را
میکشم دمبدم آهی زپی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و درگوش صفی الدین را

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
بر تن عاجز تو بهر چه بود اینهمه رنج
هر سر موی تو از فرقت زبلا شد تیغی
اینهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت
تا ترا لقمه کند خاک گشاده است دهان
بر سر دست خرامان سوی خاک بردند

گوش یک نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
فرقت از موی و لادت ترا شید هنوز
شربت شهد ازین کاسه نوشیده هنوز
دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز
نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
جان خود دهد و جان تو عوض بستاند
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست

رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
گر نیفتادی از آن فتنه در ایمان پدر
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

[illegible]

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
خواب بد دیدت که دل جمع پریشان کردی

دست خار سر خاک تو و دامان بدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان بدر

چون کسی نیست که در صورت حالت نگرم
بهر تسکین دل خود ز خیالت برسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بیتو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بیتو گسست از هم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام ای که ازین بیش مرا
بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی

بیتو در روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیالی که نهی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان دلم از ناوک هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بد گهران
یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی ز سر پردهٔ اقدس
رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران

آمدی پاک شدی پاک پس پردهٔ غیب
دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت
زود بربست ز هنگامهٔ کوران کران

نیست در کار فلک محکمیی کاش قضا
افکند سنگ درین کارگه شیشه گران

چو کند پیر جهاندیده تمنای بقا
بار رفتن چو ببستند ازو خردتران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کند
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کند

دمیدی از تنش سنبل سمن بس
بجای گرد ره دود و عنبر بس
از تبش سوخت خندان عود و مجمر
...
فلک نیلی ...
بکام ... و در روی جهان باز

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا

دام تلبیس بود هر چه درین صید گهست
جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد به تهٔ پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از هر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هر چه جز هستی حق هست ازان درکش

## فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و دردم درون دل اندر

چو من کاست کوئی غم فرقت تو
مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر و جعد بجت مشک تبت
تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنب نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

## قطعه

[illegible]

جامی مبند توسن همت بمنج از … همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد … نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل … ملک جهان بدیدن روی جهانیان

## ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر … فی المثل گر دیده را مردم بود نامرد نیست
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه دار … چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

## ایضاً

پی لقمه و خرقه هر لحظه … نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود نیمنانی کفاف … بسالی بود کهنه دلقی بسند

## ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان … صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق … لعلی شود از چشم گهربار من افتد

## ایضاً

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند … هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت … راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

## ایضاً

نه دیوان شعر است این بلکه جامی … کشیده است خوانی برسم کریمان
ز ایوان معنی در او هر چه خواهی … بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

## ایضاً

بساخ گر اخوت چون زند دم … دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز … نیفتد زین مناسب تر اخ تف

کرا بود کمند چو زلف [illegible] … [illegible] ز تو اوضاع دارد ما
سر افراز از تو اوضاع پیش واند … فلکها از ان سری در پیش واند
سر [illegible] چون آن خفته … [illegible] ست [illegible]
شکستم [illegible] ان تخت [illegible] … [illegible] روی شیخ نقص دولت
چو دو [illegible] … [illegible]
بزرگان ان از روح جان [illegible] … تحمل [illegible] پادشاه [illegible]
چو جنی [illegible] کرد و دستی نهادند … لبان نیزه سر باز ایستادند
رشته یوسف رخ اشفاق [illegible] … شراز یوسف کل اخلاق مجید
حیا ان از بوی یوسف [illegible] … که مجلس [illegible] ست از دود عنبر
چنان یوسف [illegible] یوسف … دل [illegible] از لطف
بع

بمصر و شام که گیرند وقف را تمام
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز

قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
زحال وقف و قوفی نباشد ایشانرا
برسم عادهٔ خود وقفهای قرآنرا

## ایضاً

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
بیکدو روزه رود نعمتش ز دست ولی

منه زمنت هر سفله بار بر گردن
بماندت ابد الدهر عار بر گردن

## ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از بهر زر

از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

## ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
دامن او گیر کز همت فشاند

بر حذر باش از غرور و جهل او
آستین بر دنیی و بر اهل او

## ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز

گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

## ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان
کز اینها گیردت دل سال دیگر

بزلف دلکش روی نگاری
چنین کامسال از خوبان یاری

## ایضاً

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان

دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
تاریخ توان ساخت ولی نتوان کرد

[illegible]

## ایضاً

دل درین وحشت که بیگانگان / یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان / غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا / کند جان جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا / هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

## ایضاً

مشو الم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که آدم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

## ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر / همه مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده / کرد تعریف جای تشریفست
نبود این جنس نکته بر تو نهان / که الف لام بهر تعریفست

## ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفته ام صد بار / رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه از سر صفا / که پاک به دل همچون تو ئی ز کینهٔ من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد / گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

## ایضاً

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب / هست صد بار از و مشبه به

## ایضاً

ای خواجه بین که بزرگان شهر ما / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند

فلک هندی که دوران بینی
که هر یک بعیبی و خللی در بینی
پس از روی یقین [illegible]
[illegible] بغداد آن جنگ لیکن
شده در باطن [illegible]
گران کاروان [illegible]
[illegible] خوشیهای [illegible]
[illegible] زخوشیها خورد [illegible]
بود هر یک خود اوراسالها [illegible]
[illegible]
کنون چون [illegible]
تا بستان عمر [illegible]
درین آن دوران [illegible]
کشاده [illegible] بر روی خلق [illegible]
[illegible]

کرد اشتیاق

کرفی المثل بمجلس صدر آورند روی
بهرکزی زمین که بود بلک دیکری

هریک بصدر مجلسش آهنک میکنند
تیغ زبان کشیده بهم جنک میکنند

## ایضاً

چنان زخلق ملولم که تا بچشم نیاید
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان

مرا خیال کسی روز و شب ز خواب کریزم
که من ز سایه خود نیز ز آفتاب کریزم

## ایضاً

بود شاه ار رعیت آن خزانه
عوان چون مالشان دزدیده کرد

که در وی کنجهای زر دفینه است
ببر دستش که دزد آن خزینه است

## ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
راح راحت نیست در جام طمع غم انجام

اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

## ایضاً

هرکه ناکس بود در اصل و سرشت
سک مکس را اکر کنی مقلوب

بتقالیب دهر کس نشود
قلب او غیر سکمکس نشود

## ایضاً

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند
اکر مخالف طبع تو باشد او عیش باش
وکر موافق طبع تو باشد اخلاق خوش

که هرکسیکه نهی دل بر آشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرک دهد شربت جدائی او

## ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
نه چنان کز کثرت تحریر تکرار نغمه

تا دمش از رشته جان عقده غم بکسلد
در میان هر دو نقطش از غزل دم بکسلد

چو دهقانان بدین زمین تخم افشانم
ز باران دانه‌ها تر می نشانم
بده فرمان که بر هر یک حسابی املاک
وثیقه تا توانند داد [illegible]
ازان هر ساله دهقانان [illegible]
ستانند از زمینی [illegible]
ولی با [illegible] و محفوظ [illegible]
که تا [illegible]
وگر [illegible] باد و دوانه
[illegible] چون افتاد [illegible]
[illegible] رونکاری
[illegible] ابیاری
[illegible] جامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرچه بربند دهم ناظم بصد خون جگر — او زناهنجاری الحاقش از هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا — چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد — دروغ و راستی او هرچه بود درست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین — با مسیحا تن ملک تجرد همنفس
منحور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت — خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکر بس

ایضاً

ایا شاهی که هر جا مسند عدل — نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بداندیشش تو ترکی بود یک لخت — ولی تیغ تواش یک لخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات — جامی اما آمدت از امان بیهودی بدست
سال عمرت شصت شد در پنجهٔ هشتاد عمر — تا ازین دریا برآری صیدی مقصودی نشست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر — بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
زهفت پیکر گنجور گنجهٔ هر غزلی — نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست — گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
زهفت عضو یکی یا دو با دگر آن را — که هفت بیت مرا نیست رقم زند بیخ

ایضاً

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار — سلک صحبت را که جمعیت بجمع او بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق — جمله اجزایش ز هم هر جزو بی‌معنی بود

بنازم نخل قدش سرو دار دارازان [illegible]
که وصف خو شود [illegible]
چو کند مشتهر شود نهان نبود [illegible]
فرد و بیت بهم [illegible]
چمن سازد نوا [illegible]
[illegible]
سکندر دارا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود چون از رعیت شاه را کام
رعیت پروری کن با دل آرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
رعیت گر نباشد [illegible]
فلک را روز [illegible]
[illegible]
غرض [illegible]

## ایضاً

حرص چه ورزی که ز سودا و سود / پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر / یطلبک الرزق کما یطلبه

## ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن / بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار / به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان‌تر نماید / ز بار منت دونان کشیدن

## ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن / سیاه نیکوان را بود سر خیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد / فاُغشی وجهه قطعاً من اللیل

## ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود / جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس / بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

## ایضاً

منکه از دولت قناعت رست / گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه بریدم / محنت فاقه به که ذل طمع

## ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم‌اند و بکم / نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان / ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سفههم دهد سرگشته جان / هرکرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

[illegible]

در لباس دوستی سازند کار دشمنی / حسب الامکان واجبست از کید ایشان احتراز

شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع / هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذباب

## ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران ست / شیر این بیشه باش تا باشی

بیشهٔ مرد چیست نفی وجود / مرد این بیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود / بر یک اندیشه باش تا باشی

## ایضاً

جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود

تخم پراکندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست / خوشوقت مردمان که ته خاک خفته اند

گردی ز رهروان ره صدق مانده بود / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند

خاری بجان اهل دلی گر خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند

خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو / هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند

از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

## رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده / طوبی لمن ارتضاک ذخر الغده

این بسکه دلم جز تو ندارد کامی / تو خواه بده کام دلم خواه مده

[illegible]

ایضاً

## ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جاز ابتو قوت تست و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل حی سیموت

## ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جملهٔ ذرات و ترا — خورشید صفت در همهٔ ذرات ظهور

## ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعهٔ در ان پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — و امروز غیر تو نشان پیدا نیست

## ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان ترا می جستم — خود جملهٔ جهان تو بوده من غافل

## ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

## ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — والله که همان زوجهٔ اطلاق حق است

## ایضاً

بنگر بجهان سر الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

بدو شاه مجازی را دعا کرد
بدل شکر حقیقی را ادا کرد
پس آنگه بر [illegible] چون ازان شاه
خرامان شد بسوی صدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]
شرف [illegible] یوسف
[illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]
وزارت [illegible]
آن شاه [illegible]
و دستگاه [illegible]
و عزیز [illegible]
از این [illegible]

## ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

## ایضاً

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا — ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

## ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

## ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

## ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

## ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو — وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

## ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

و منجمله اوست در وفای ایشان و تمکین ساختن سرشتن
چو شد آن وقت که ترشا بشودن — وز بهر چشم با ز عقل بین
وز بهر پیرا ز روح
جهان عقلی که جان را پایه ... — نما پیشانه دل را نور ایمان
ز تیر بی پرس ان معمور کردد — ز نیرهای جهان ... ور کردد
رخان روشن استقبال ... — ز روزی ماه از ... سال ...
علاج روح از عرفان ... — غذای نفس از ... باز نیاید
جوارح را ز ره تعلیم طاعت — حواس باطنی را درس حکمت
دیار ... دور از ... — رخ آن عز ...
بیان ... از دل ... — و ...

## ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

## ایضاً

کردم توبه شکستیش و زنخست
چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

## ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

## ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافهٔ فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

## ایضاً

که باده و گاه جام خوانیم ترا
که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

## ایضاً

قرب تو باسباب علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

## ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

چو یوسف یافت اقبال وزارت
بجنبش مصر ازو طالع بشارت
چو خورشید سعادت شهر بفروخت
در و دیوار مصر از روی بفروخت
بضبط مملکت آورد چندان
که شد بیداد و ظلم و عدل ارزان
چو گل فرمانبر از نسیم او بود
چو نخلی سرکشان از خاک بوده
نشد اول آب از جام بر دست
ز صاف التفاتش شد بد مست
باهر اسلو بند از ایشان پیش
بشکر منصب سر او داد
سبب آنجو مکافات از یسید
که دارد هر ... فیضی ز یزد
خدا ان در مصر آمین ستق داد
که خوش طلا کنند از دختران
ز روی پهلو بدو ... ستق
شدی عافر ... جهان

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

## ایضاً

سوفسطائی که از خرد بیخبر ست
گوید عالم خیالی اندر گذر ست
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید در و حقیقتی جلوه گر ست

## ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس که در آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فکنند نخاست

## ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل همه
مشکل شود آسوده ترا دل همه
چون تفرقهٔ دل است حاصل همه
دل را به یکی سپار و بگسل همه

## ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده ست همیشه با تو و خواهد بود

## ایضاً

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

## ایضاً

ماییم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نسیمی یافت از لجهٔ جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

## ایضاً.

چنان که برکنند ظلم از بیخ و بنیاد
کز آتش [illegible] او باد
عزیز مصر از فرعون زلیخا
[illegible]
جوانی یافت [illegible]
چو ایلخان [illegible]
[illegible] داد و دوران
که یوسف سرو باغ عدل امید
[illegible]
گل صبح [illegible]
ایران شد از [illegible]
[illegible]
شود ایران بهار [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
درآمد وقت کای شاه فلک تخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم | از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم | وز محنت تنگنای هستی برهیم

## ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

## ایضاً

ماییم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

## ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان | کس نیست بجز چنار صباغ زران
آری دستش بعادت رنگرزان | که سبز و گهی زرد ازان دستاذان

## ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز | موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز | ایمن شود از حرامی آن راه دراز

## ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار | هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار | جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

## ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر | بر فتح سپهری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود | روشن چو تامل کنی از شهر صفر

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم | وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدارا گر توئی و دل دادهٔ منم | اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم | وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق سرم | گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم | از خاک درش در دسر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم | صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفتهٔ باد گران | صد گوهر راز سفتهٔ باد گران
با من سخن از نکوئی این بس کی رسد | در گوش من آنچه گفتهٔ باد گران

ایضاً

جامی عمری بخلق عالم پیوست | زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست | وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علایق جهان آزاده | دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق | دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ایضاً

ها غیب هویت آمدای حرف شناس | وانفاس ترا بود بران حرف لباس
باشی آگه از آن در امید و هراس | حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

خدائی ز ارکان بی بسنده باشد
بی کو صنعتش از بنده باشد
ز جان و دل پرستد آن نه پرستش افلاک
که باشد خلقت دریا بارش افلاک
همین مهر که یزدان آنکه او داد
همین بحر که کوه هزار و داد
بود گنبد ره از مهر جلالش
بود یک قطره از بحر جلالش
سحاب آید ز کوه همت او
که بارد بر زمین از هر ره او
بیابی از وی هر چه تو بنمایی
ز جودی از وی هر روز عطایی
طلسم علتی بس زر افلاک
کشایند و گر بر خدمت خاک
فلک با خاک اغلظ در سوالید
هزاران سیر آدم خلق کردید
هم و داد دست او در دست سی
زبان و داد دست تا کو کو سیاسی
ز بانه

در دعوی لاف معنی از من بگریخت — خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا زد در خانه در آمد دعوی — معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

## ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
یکساعت ز هستی خود رستم نی — نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

## ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست — و اندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من — من میگویم ولی ندانم من چیست

## ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس — نظاره طاؤس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر — انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

## ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش عمامه بگرفت دلم

## ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر — وز جمله خسیسان خسیسی خس تر
در راه طلب که واپسان پیش ترند — هستم ز همه مرحلها واپس تر

## ایضاً

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن — وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن

مقصود دل از کام نهنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

[illegible]

## ایضاً

| | |
|---|---|
| جانا ره رسم دلبری را دریاب | آئین شکسته پروری را دریاب |
| شد مشتری نام تو خورشید بدهر | کو مهر بیا و مشتری را دریاب |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| این کاسه که من بی‌تو بلب می‌آرم | نی از پی شادی و طرب می‌آرم |
| چشم سیه تو روز من کرد سیاه | روز سیه خویش بشب می‌آرم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| دردا و هزار بار دردا و دردا | کامروز ندارم خبری از فردا |
| فردا که شوم فرو زبیگانه و خویش | ربّنا ارحم بی و لاتذرنی فردا |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| جامی دم گفت کو فرو بند دگر | دل شیفتهٔ خیال پیوند دگر |
| در شعر مده عمر گرانمایه بباد | انکار سیه شد ورقی چند دگر |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| حاشا که نهم من از معما دامی | تا صید کنم ز نامجوئی کامی |
| پختم هوسی بعد زچون من خامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامی |

## معما در اسم عبداللطیف

| | |
|---|---|
| ای کرده نهان رسالت خوان عطا | در یوزهٔ احسان تو تمنای عطا |
| چون هست دلت بمرکز عدل محیط | زان صورت حیف را خطی خواند خطا |

## شاه بابر

| | |
|---|---|
| در شهر دو جا گرفته احباب مقر | یک جای یکی و دیگران جای دگر |
| حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش | با یک دگر از نام تو گویند خبر |

عزیزا بی تو تنها خوار و حسرت
نهاده روی بر دیوار حسرت
دل [illegible] خون شد از غم و تاب
که ای وصل تو [illegible] مطالب
[illegible] عمرها بر سر دویدیم
ز من [illegible] نقش پای [illegible]
[illegible] و خطای [illegible]
اگر دیدی غبار راه [illegible]
حکایت زعهد بیکسی شنیدن
عجب عمر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا یکی چنین [illegible]
[illegible] غلام من [illegible]
ز من او را چه [illegible]
ز من امروز [illegible]
این جوانی که [illegible]
[illegible]
تنبیه

## علی

آمد برون آن نگار برقع بسته — وز نام خودم سوال کردم آهسته

گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود — زاغیار جدا بگید کر پیوسته

## حسن

هرچند که در دل غم هجران افکند — جان پر تو حسن بجانب آن افکند

حس را چو فزون نمود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افکند

## بابر

آن نام که دل در طلبش میپوید — گاهی ز عرب که ز عجم میجوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق — ما را بزبان فارسی میگوید

## اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند — آخر ز میانه پای رفتن بستند

افسوس که حاسدان نادان پی نام — بر وضع دگر بجای شان بنشستند

## صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه — وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه

بر ساحل دریا صدف دیده تهی — لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

## عبد اللطیف

زر با چپان دست چوگان چون فیل با لاگشت ارزان — در پی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

## عبد اللطیف

چه جوئی چاره در غم زدا ماتش یکی بگسل — در دل گیر و بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

## سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرمائی — که مه طری دیده در روی مهر حسن شاهی

[illegible] بده صبح [illegible]
نمودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین عاقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
صدف [illegible]

## [illegible]

صدف [illegible]
[illegible]

## میرزا ملک محمد

میر من باز آنکه تا بر روی گل گیرم می … هیچو خم در خون دل زینگونه بودن تا بکی

## ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده هست نیکوت … مبا حرمت نیست جز بر عارض دوست

## ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست … تا نهان روی ما بجانب اوست

## ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل … گوشه‌های چشم گوهر بار غرق خون دل

## ملک محمد

چو محمل شد تهی کم جو بهانه … ز دردی ندارم بر کرانه

## ملک محمد

باد آمد و مژده گل ریحان داد … بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون هست مراد در گل اکنون همراد … راحم لب روح پرور ساقی باد

## خلیل

دردا که روز خرمی اخر بشب رسید … وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

## عبدالقادر

در عشق تو آه سرد من از حد بگذشت … خونابه بردی زرد من از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد … بنمای لقا که درد من از حد بگذشت

## عبدالقادر

غم خال لبت نهفته و آن بید زوی اما … اگر باشد لقا در پاش آخر من رسید

## نوح

سخن با تاج شاهان عارفی
ببین چه راه استغنا رفتی
مرا با این بزرگی آبرو نیست
[illegible]
جوانش گفت کای شمع سرایت
نباشد از ره او در بزم [illegible]
تو گر دیدی ز طالع پیچ بر پیچ
کجا باشد ز شمعی ای پیچ پیچ
بزرگی کار بود جسم فرد
شدی کار بیست [illegible]
سخن کو [illegible]
ز رشک لعل یوسف آخر است
جهان در طینش عم شعله افروخت
ز شمع عشقش از نار بر افروخت
وی گرد و ضعیفش [illegible]
[illegible]
عجب زین آتشی [illegible]
مبدل گشت [illegible]
زین

| | |
|---|---|
| ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غمم مجروح من مجنون شد |
| **صفی صدر** | |
| بهر بوئی ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب |
| **شمس** | |
| سوختم ز آتش هجران ز شوق | بر سر سوختگی میچو شمع |
| **حمزه** | |
| ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک |
| **اقبال** | |
| داغی که زد بهرست مرا بر دل پیا | یابد بوصال قد و زلف تو مداوا |
| **میر مظهر** | |
| می برم بر طره آشفته ات رشک ای پری | گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری |
| **ایاز** | |
| از من بیکی دو کانه یاد آر | در یاری کوشش یار در آزار |
| **میر علی** | |
| هر کرا بینیم بمهر ماه رویت مایل است | بلکه ماه مهر هم بیرون ز میلی نیستند |
| **کاوس بابوس** | |
| آن کمان ابرو چه دشمن شد که میسازد تیر | دوست را تا رگ دو نیم انکه ز پا می فکند |
| **بابوس** | |
| چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش |
| **خواجه جان** | |
| دلا ز فیض جام درخواه و انکه | بکش ناز جانان که نامی برآری |

از زبان آتش بجز دودی که جان [illegible]
که از درد و حسد دودی شد
بود مردن [illegible] دود و از درد جسد
نبود بر بینی [illegible] بود بد
جهان ز زنده دلی گشت از مردان پر
بلی از رفتن [illegible] سبز
زلیخا چو حسن و [illegible] از بار الغیب
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] [illegible] اقبال
[illegible] از دو [illegible]
نقش چون [illegible] ابرو [illegible]
از رو چون [illegible]
[illegible] ابروی [illegible]
[illegible] زنداری
اگر [illegible]
[illegible] قطع [illegible]

**روح الله**

گرچه روح القدس از شکل قدش بنشینید ‌‌ ‌ کفت طوبی له و فی الحال ز طوبی ببرید

**فتح الله**

در صورت قبلهٔ جمالش ‌‌ ‌ خالیست که سجده می برندش

**شکر الله**

جو یافت از شکرت دل سکون نیستو ‌‌ ‌ تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

**ملک**

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم ‌‌ ‌ در عالم وجود همین دوست ماند و بس

**ملک**

ملک فراز مکن جلوه دمبدم ایماه ‌‌ ‌ که از رخش تو کسری تمام باید راه

**ملک**

مساعد عارض مه زلف مشکین ‌‌ ‌ که شد سالک از آن زنار دین

**ملک**

نام یارم بود سه حرف از آن ‌‌ ‌ هر چه لائق بده ز سابق کسم
آخر اول ست اوسط آن ‌‌ ‌ قد اشر ناک باسمه فافهم

**شجاع**

چون ز شب پاسی شد آمد شکل با شیخ نجیم ‌‌ ‌ ریختیم صد گوهر سیراب در پایش بخیم

**سر الله**

جان ز پا فتاده برون آید از سرور ‌‌ ‌ گاهی که هر دو زلف تو در های دل زنند

**سلطان حسین**

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست ‌‌ ‌ گفتن زشکر ‌‌ ‌ ای رشک قمر
در حسن ترا مشتری آمد خور و کاست

[illegible]

جامی نامی ... این عقد

در جمیع سخنوران برآورد کنون — چون طبع وی از گوهر نامت آراست

## علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری — یکدم ستم و جور و جفا نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم — حقا که خلاف از میان برداری

## شیخ موسی

ای بهر تو گویائی و جویائی ما — مصروف بوصف تو توانائی ما
گویند خموشیست بسی خوش لیکن — برتر ز خموشیست گویائی ما

## باقر

گرچه دل یا بود بصد حیرانی — دادیم بماهی که ندارد ثانی

## زبیر

هر لحظه دهند جلوه زیبائی را — گز ره ببرند بی سر و پائی را

## بها

آنچه دارد در شکوفه نوبهار — نام یار ماست گفتیم آشکار

## شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یک حرف از لبش گویا — که می در خم ز سر بیرون شد و خم در دهان ما

## بها

ای یافته دریا ما تشنه لبیم — یک قطره برافشان که تو تشنه لبیم

## عمر امین

مهی که پرسش نامش نمی‌توانستم — همین که زلف ز رخ برگرفت دانستم

## حسن

رشته دندان چو از لبها خنده‌اش بتافت — زان لب گوهرفشان جامی در مقصود یافت

[illegible] ... زنو بیسی ... زرد روی ... چو داغ دل ... [illegible]

## خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده را ❊ که جست گم شده خویش را گل از هر جا

## خواجه کا

یارب چه دارد در دل آن خوش کام کز عیاری ❊ که راست سازد زلف را کاهی دهان پنهان کند

## مغیث

گر بابه خود که رونق از گل ببرد ❊ گویم غم دل حدیث از حد گذرد

## وحید

قدح گیر بر دست و فارغ نشین ❊ بجای قدش پای سروی گزین

## طاهر

که رود نام آن بت از خاطر ❊ کز یکی نقطه میشود ظاهر

## لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما ❊ جا کرد چو جان نمی یابد جا

## محمد

خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت ❊ هوش زمد هوش محبت گریخت

## عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد ❊ چو عماد امن خود درمیان زد

## جنید

خرده زر جو که هر دولت که هست ❊ خرده داران جهان را داد دست

## جامی

جامی که بهر کرده بود خمی ایش ❊ بردارد دل از جفا و می پین سویش

## طاهر

خیال روی یوسف شمع مهوش
زبان افعی زجوان و فنش
ولی افسانه ببیار بسیار باری
خیال ... سوز جان کرانی
شد از سودای خاش ... 
که فرق ... را وپا ...
شدی ... عاقل ...
زدی ... 
لبی را که ... 
که رفت آن ...
بیخبر از سودای ...
بیخبر ... 
بیخبری ... سودای ...
ز روی ... 
ولی این نقش ... خاطر ...
که ... 
عمر یوسف ... 
خیال ... 

| | |
|---|---|
| شمع کز سودای او میسوخت شبها تا سحر | چون بشب دید آن رخ خوب از خجالت پیش سوخت |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| طاق جفت دو ابرو بنمای بت مهوش | که دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش |

## نعمة الله

| | |
|---|---|
| ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه |
| شد روز تنعم آخر ای دوست تمام | از بلبله صاف می فشر ریز همه |

## نعمة الله

| | |
|---|---|
| بالای خم آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن خال هندو چه خوش است |
| آن سرو نکو که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است |

## کریم

| | |
|---|---|
| بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | بگشا گره از کمر بگردان می ناب |

## تاج

| | |
|---|---|
| ایکه هر ساعت چه جامی نام آن شیرین لقب | جوی از محتاج جان از از محتاجان طلب |

## الغ بیگ

| | |
|---|---|
| زگل دامن کشم در باغ بی دوست | که بی برگی دل از دوری اوست |

## بابر

| | |
|---|---|
| شاهد گل میکند بر طرف جو دامن دو نیم | زین هوس کان سرو دامان او گردد مقیم |

## بابر

| | |
|---|---|
| تشنه جامی بسوی بحر شتافت | آنچه در بحر جست در بر یافت |

## بابر

| | |
|---|---|
| نامی که او ز فسر خود باخبر بود | جامی بجو که نام شه بحر و بر بود |

[illegible]

## بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم درباغ … سرو را بی سرو پا دیدم گل را بی‌برو‌پا

## سلطان بابر

مهر و مه را طلب امنیت که جا کرده درین در … ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

## بابر بهادر

ما در بر یار و زاهد بی سر و پا … از درد فراق در بدر میگردد

## سلطان بابر

میل بیحد که نشد یافت ز سلمی طلبان … در نکر باری و از جانب سلمی طلب آن

## خواجه کلان

صد بار خجل … پیوند گسل

سروی که ز سنبل خطش ریحان شد … دردا که ز عاشقان بی سامان شد

چون دست نیافت … این مسکین دل

دل خواست بجهد آرد او را بکنار … افتاد ز پای آخر و نالان شد

## شاه جمشید

چون از سر مهر ماه من لب بکشود … در جمع بتان بجای خورشید نمود

## بهار

چون نوشتم در شکوفه نام یار … حاصل آمد از شکوفه نوبهار

## بهار

از بوسه آن طالب که لب از وی بلب رسید … اینها خوش است جامی اگر به طلب رسید

## ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خم تبغ کرد در دل ماه افتد … با مهر درگاه تو مه چون سایه راه افتد

خیال او که با سینه بی‌جنس بیم
دی کام من ولی از لعلت بیم
کنون با این کلاوه گیسوان بیم
مرا از تو دام با نقد جان بیم
درین سودا بهمه کس دل کردم
فدای از سر کردم
بیابان بردم درین داغ ودم
کی بی‌غم ز دوری آن ز ...
کی این در دوم ز دل ...
کی این دردم ز دل آسان ...
شود خاک ره نقش پایت
دل جیبی و ...
همین با اوی بسی یوسف ...
همین بی‌غم ... ز آن ...
... دل ز غم ...
... جام ...
گرای وصلت ز وصلم ... کرده
... ز ... شد ...
درین ورطه ... با تو حرام
... یوسف ما را ...

**لطیف**

بسی گفتم لطائف بهر ناس | ولیکن بیس ما قد قلت یکفیه

**حسام**

آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد | خم فلک چنان پر کز لب چکیده قطره

**مقصود**

نیست از ضعف زاهد کم خوار | نصف صوفی شهٔ در مقدار

**وله**

خواهد بزیبا صورتی بردن دل از خلق جهان | تا سر و خورشید افسرم زد طرف دامن در میان

**نویان**

دو و درد داره دلم از دیدهٔ دوست | ز هر جانب عیان مغز نیست در پوست

**نویان**

ای دل دریاب باز دریاب ای دل | نامه من که مشکل آمد مشکل

**بهادر**

در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را | یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

۱۳۲۵

تمام شد کتاب کلیات جامی

باهتمام

---

[illegible]
[illegible]
رفتن زلیخا از آن [illegible]
از قضا یوسف علیه السلام
[illegible]

## خانه از نی ساختن و پای تا سر همچو نی بناله و فغان کمر بستن و دران نی با آهنگ حسرت و ساز وحدت بنغمهٔ عشق پرداختن

زلیخا آتش در نی فتاده
ز هر دود دلی بر باد داده

چو آن ویرانه آتش بر روی در بست
بتمهید دگر چون نی کمر بست

بنائی در ره یوسف ز نی ساخت
ز هر بندی دران بانالهٔ پرداخت

عجب دارم که آتش در نیفتاد
نرفت آن نی چو دود آه برباد

لب یوسف ز بس بودش فسانه
همه شد نی شکر نیهای خانه

چه خانه یکقلم از نی بناش
ز خاک دل در و از فغان هوایش

چه خانه آشیان بلبل زار
فتاده واژگون بر طرف گلزار

بدفع لشکر اندوه هجران
کشیده نیزه از هر یک نیِ آن

بامیدی که هر یک زین قلمها
زند بر شرح حال او رقمها

نشیمن ساخت نی زانرو که شاید
چو افغان بال پروازی گشاید

بدین نیزنگ دل بیخود شتابد
بگوش یوسف آید راه یابد

همین گوید که ای جانم فدایت
نگاهم برده چشم نقش پایت

خوشا روزی که میدیدم جمالت
دلم می یافت کامی از وصالت

دلم تا دیده روشن داشت از رویت
معطر بود مغز جان ز بویت

و فور وصل کافر نعمتم کرد
تلاش کام داغ لذتم کرد

کنون کو چشم تا روی تو بینم
کجا حسنی که پهلویت نشینم

ز پابوس تو تا مهجور گشتم
ز تخت تاج عزت دور گشتم

ز رو اقبال حسن آبرو رفت
سخن کوته همه جز آرزو رفت

چه باشد سیم و زر جانم فدایت
رود در رفته است بس نابند وفایت

گره بر بند پیچی گاه گاه از نی
که هر دم مرده را زنده سازی
همین کم طالع کم آبرو نیست
مرا هم این در نی خود آرزو نیست
چرا بی سینه شد نی آتش باز
که خواهم همدم او بود از آن آواز
نشست آنجا بیک سو بی نوائی
نوای بر کشید از بینوائی
غلط گفتم نوای ساز دردی
صدای از شکست ناله دردی
ز بر الآن انده اشک سحرگاهی
زدی بر جان داغ آتشین نی
بکلکی [illegible]
ز نی چیزی [illegible]
دلش من سینه دارد این نی
که یوسف را نما با جود و تماشا
بنوشش آتش ز دوری عشق از نی
حقیقت نغمه ساز محبت

یکی گفتی که در سودای مالست / بدین حالش کجا شوق جمالست
نشسته بر سر راه گدائی / برای یکدو فلس از بینوائی
زدندی گه ز شوخی سنگش اطفال / گهی آتش بنی او باشتن آل
بدل تا نایدش دیگر خیالی / نمودی گر کسی از وی سؤالی
جوابش جز بگوش کر نگفتی / کرم گفتی بس دیگر نگفتی
زهی تا از زبانها گوش کن کر / ز حرف بدگری در گوش بهتر
گرفت آخر درین سودا دلش خوی / نگردیدی ملول از حرف بدگوی
چو یوسف جا گرفتی خانه زین / رمیدی توسن شوخی ز تمکین
شدی با شوکت شانی روانه / که لرزیدی شکوه خسروانه
شهان دهر را قصر تجمل / بخود لرزیدی از بیم تزلزل
سپاهش چون تجمل در رکابش / که هر یک بوده سیم و زر رکابش
سمندش در میان آن مواکب / شدی ممتاز چون ماه از کواکب
شکوه چتر آن خورشید تابان / زدی آتش بچتر تاجداران
نهیب چوبداران بدان فر / که او در گوشش نمودی گوش بر کر
شنیدی گیر و دارش چون زلیخا / فتادی در سرش صد شور و غوغا
شدی خرم که چشمم گرچه کورست / ولی در گوش دل این نغمه صورست
ازین غوغا بدل دیگر فضائیست / وزین شورم بسر دیگر هوائیست
دهد این بوی یاد از طرف باغی / دهد این گرد از مطلب سراغی
شدی زان نی بسان ناله بیرون / فتادی همچو اشکی با دل خون
چو نقش پا نهادی در رهش گوش / نگه گشتی دل از گوشش زدی جوش
دلش خرم شدی با دید رویش / دماغ جان معطر خود ز بویش

[illegible]

به رویم زندگی تا دیده وا کرد
شرار حسرتم در پنبه جا کرد

همین دادم حصول بحر و کان را
خریدم یوسف نامهربان را

کنون او را بتخت زر خرام است
من بی برگ را این نی مقام است

نمیگوید زلیخا خود کجا شد
براه من چها دید و چها شد

دمی صد بار اگر رویم نمیدید
بدامن گل ز خون دیده می چید

کنون بی من چه خواهد بود حالش
دمی ترسم نمانم در وبالش

گر او بد کرد من نیکی رسانم
بعشق کافرش معذور دانم

بچشم مهر اگر گشتم نمکسای
کشم از دیده پاس نمکهای

همان با شعرهای عاشقانه
در آن نی بست میزد این ترانه

چو یوسف خود از آن ره باز گشتی
بدان قانون نوا پرداز گشتی

ولی هر کس بدان حالش چو دیدی
زگرد نالهاش دامن کشیدی

بیا مطرب بزن گه ره بدو ره
مرا ساز از نوای وحدت آگه

که با وحدت زلیخا تا بپرداخت
دلش یوسف بساز کام بنواخت

## بیرون آمدن زلیخا از آن بتخانه مکرر بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام و با وجود اطلاع یافتن چشم از آن پوشیدن و زلیخا آخر بت شرک را شکستن و بدین توحید ایمان آوردن و دیگر بار سر راه او گرفتن و یوسف علیه السلام بنظر مرحمت برو نگریستن و باحضار ان در بارگاه همایون فرمودن

صباح دوستی مهر اتحاد است
دو دل بسمل دو دل خود خاک باد است

نشد پروانه تا با شمع یکرنگ
کجا آخر کشیدش در بغل تنگ

اگر معشوق اسلام است عاشق
همان گردد که تا باشد موافق

نبودی شرط را گر در عشق و صدق
چرا با کفر صنعان کرد صدق
بجان زو عشق مسکین با قناعت
بجای واجبی را ترک سنت
زخود تا کند دوری کرد جا او
کجا یابد بنور نیمود است او
زبان عشق را با او نمودی نیست
درین آیینه است شال دوانیست
ازان گل میوفا با غنم لیس
کسی را او ورا با نصیب لیس
اگر زیبا دوان در پستی بسی بن
وگر زیبا بی ز بهتر بن
زلیخا خود بت بیندازد
بصلح دل بت بیچ جرمی
ازان کان سیم چشم بر من در
عشق زو دم
نشسته عشق ازان سیر سرخ
بیت نفعی

زمانی تیر آه بیخودی شست | کشیدش پیش ازان بتهای پیوست
بسی در راه یوسف زار نالید | فغانش لیک گوشی را نمالید
شبی چون طوقش زد سینه بر سنگ | بت خود را مخاطب ساخت زین رنگ
که تا در صنعت حکاک پرداخت | خداوندت سرا با جوهر ساخت
کشیدم رشته جانت چو زنار | بگردن بستم و گشتم پرستار
ترا بر تخت زر که جای دادم | جبین سجده بر پایت نهادم
گهی بستم ز اخلاصت بگردن | که با عرشش دلم سازی نشیمن
دران وقتی که شان شوکتم بود | شعاع افسرم بر مهر میسود
چو بردی سائلی نام تو بر در | بنذرت میفشاندم لعل و گوهر
کمر در خدمتت عمریست بستم | همه اسلامی من بت پرستم
همه دادند دینت از کف من | بزنار وفایت داده گردن
جز این بتخانه ام بتخانه نیست | بتی هم جز تو در کاشانه منست
همه پیمان دین آنکه بت شکستند | کمر در طاعت اسلام بستند
منت نشکسته ام اخلاص زنار | بدین امید گردیدم پرستار
که کار مشکلم چون پیش آید | در آسانیم لطفت گشاید
خداوندی بآن زیبنده باشد | که قادر بر نجات بنده باشد
تو خود چون قادر پروردگاری | چرا با بنده ات رحمی نداری
ترا خود هست آگاهی برازم | که عمری شد ازین غم میگدازم
همین از قدرتت چشم امیدم | که بخشی نور در چشم سفیدم
که چشمی بر رخ یوسف گشایم | نگاهی کردم طوفش نمایم
نمالی گر بدین اقبال شادم | عروج عرش باید اعتقادم

[illegible]

چنان از جام وحدت مست گردید / که بت چون شیشه زد بر سنگ نومید
بالا الله آمد لا الهش / رسید نور طاعت شد گناهش
بزخمی زد شکست از سنگ بت عیش / که یوسف را صد از شیر ریخت در کیش
دمی کان طاق کسری داد بر باد / شد آندم کعبهٔ مقصود آباد
مکن این شکستن هیچ سستی / که مزد این شکست آمد درستی
پس آندم با دل روشن در آن شب / زبانرا ساخت شمع بزم یارب
که ای پروردگار کفر و ایمان / ز لطفت این ز قهرت خلق شد آن
یقینم شد که تحت فوق آفاق / ندارد در حقیقت جز تو خلاق
اگر حسنست دارد از تو نازی / دگر عشق از تو می یابد نیازی
بود عزت تجلای جمالت / بود خواری تقاضای جلالت
تو دادی بر رخ یوسف صباحت / تو دادی بر لب لعلش ملاحت
از آنم ساختی دل صبح محشر / وزین افکندیم صد شور در سر
تو یوسف را جلال جاه دادی / بصد رعنائیش خود راه دادی
گهی از قهر کشاف العیوبی / دمی از لطف ستار العیوبی
اگر خواهی نهانی میتوانی / جوانی پیر و پیری را جوانی
گهی چشم جهان سازی ز شب کور / دمی ز آفتابش میدهی نور
همین از رحمتت باشد امیدم / که مزد اینکه محنتها کشیدم
بحق عصمت یوسف دمانی / ز صبح پیریم مهر جوانی
دهی چشمی که بینم روی یوسف / دهی بختی که یابم زو تلطف
لبش پیمانهٔ این گفت گو بود / دلش ساغر کش این آرزو بود
که بخت تیره‌اش شب بر سر آمد / جوان روز بازش در برآمد

بهانه میجو از رفتار یوسف تو بدر
وزان ره عازم تشریف گردید
زلیخا با زاران لبی بسته ز حسرت
براه ناله شب مثل زلیخا
ولی یوسف بهانه ... اسلام
زان مجنون ... داغ جنون
چو زان آزاده داغ عشق
بلبل آن دیوانهٔ عشق
شد از ناله زلیخا
... ولی از وی ...
ولی از بس ... آرزو
... سر ... لعل ... او
... نشستن صحبت او
... بعد

نکوئی آنچه با من کرد میدید
ز اقبالم گل مقصود میچید

نکوئی را نکوئی ساخت باید
بدی را نیز جز نیکی نشاید

بدی را آنکه نیکی پیش گیرد
چراغ دولتش هرگز نمیرد

کنون باید که بعد از بازپرده بسالی
خبر گیرم که آن مه را چه شد حال

چو دید از دور فهمیدش که آنست
که با این رنگ زار ناتوانست

چنان گردید یوسف خرم و شاد
که گوئی دولتش آن روز رو داد

بخاصان گفت این خود آن زلیخاست
که از من در دلش داغ تمناست

یکی را گفت با اعزاز بسیار
بری باید دهی در صحبتم بار

بیا ساقی بده جام نشاطی
که آرایم ز سر دیگر بساطی

بده آنم که بخشید از جوانی
زلیخا را به پیری کامرانی

## مشرف گردیدن زلیخا ببارگاه مکافات و مرحمت حضرت یوسف علیه السلام و بعنایت الهی بدعای آنحضرت بحسن جوانی و بینائی رسیدن

وفا خاکیست چشم تربیتش
محبت تخم عاشق کامیابش

نچیند کس درین باغ مکافات
گل مطلب بجز از خار آفات

کشد عاشق چو از صاف وفا جام
سر از انجام کارش میکشد کام

کسی کز گریه چشمی چون صدف داشت
در آخر گوهر مقصد بکف داشت

بجانان میرسی گر جان بهشتی
وگرنه زنده خود کی در بهشتی

چو مردی باز بخشد عشق جانت
شوی گر پیر میسازد جوانت

نوا از عشق خواهی بینوا باش
وفا جوئی جفا بین و رضا باش

چو یوسف با تجمل شد روانه
از آن ره شاد و خرم سوی خانه

نشست آنگاه بر تخت محبت
زلیخا را بصحبت داد رخصت

زلیخا چون بدان مجلس درآمد
بتحسین و دعا شکّرلب آمد

بپرسیدش که ای زار و نوانی
ز باغ حسن آن سرو جوانی

چو گل در شد بپاش سرو والی
که رو در پیچ و پیشش عصیانی

چو بیچاره ابراهیم خلیل
شدی دریا ... بگفتن دو دلیل

... شدی ... بپیش آن زمان

نغیدان ... سرو دو ... ایستاده ...

بلطفش ... فدای آنکه ...

غزیم ... لب لعلش ... ببرد

دو ... بسان ... کرد

چنان در دیده بینائی ...

که این ... داده چون ... گرد

غلط ... گفتند ... یوسف

رحمان ... که ... با شوق و لطف

وگر ... داغ دل ... محبت

... داده ... بجای صحبت

... داده

چو آمد بوی یوسف در دماغش / رسید از بیخودی بوی سراغش
دمی در بیخودی زد بال پرواز / بخود آورد شوق یوسفش باز
لبی چون زخم دل بگشاد در حال / چو اسلامی سلامی داد در حال
چو یوسف یافت آگاهی ز حالش / که آید بوی اسلام از مقالش
سلامش را جواب رحمتی داد / زبان مرحبا از شوق بگشاد
که ای مهجور من نزدیکتر آی / زبان قصهٔ احوال بگشای
من از تو دیده ام بسیار خدمت / بجانم خدمتت راهست منت
بگنج گوهر لعلم خریدی / بصد احترامم پروریدی
من از تو دیده ام اعزاز بسیار / تو از مهرم ندیدی غیر آزار
زلیخا چون بگوشش آواز یوسف / رسید او را بدین ساز تلطف
ز خود چون اشک رفت آنگاه ز شادی / بمردی شوق اگر جانش نه دادی
ز راه بیخودی چون باز گردید / بدین قانون نوا پرداز گردید
که هر حرف تست خود روح روانم / فدایت جان زار ناتوانم
بحمد الله که آوازت شنیدم / هم از لطفت بپابوست رسیدم
به بیداریست یا خواب اینچه حالست / که جانم مست صهبای وصالست
خوش آن روزی که چشمم بود بینا / ز رخسار تو گلچین تماشا
نگاهم بود از چشمت سیه مست / گهی پای تو می بوسید که دست
خوش آن روزی که بودم خود گنیزت / ز جان میداشتم بهتر عزیزت
نسیم گرد اگر سویت وزیدی / ز آه من بجز سیلی ندیدی
چو خود میدوختم پیراهنت را / بامید که گیرد دامنت را
بهر بخیه چشمم میگشادم / در آن یکقطره اشکی می نهادم

ز راه دلنوازی بوی بشنفت / که ای عشق تو با شخص نفس جفت
چه شد آخر شکوه و دستگاهت / کجا رفت آن جمال و حال و جاهت
کجا بودی درین مدت بدینحال / که بهره بود از جانهای پامال
شب آید دیده ای اشک از چشم ریزیت / دو مرجان گهر ریزیت
بعرض رنج دو ...
ز تا از حضرتت گردیده دور / ز دیده رفت از دیده ام نور
ز دو همچون ...
چو دادم دولت وصلت ... / زدم ...
برامیت مخزن دولت نشستم / نصیبی کرده ام فارغ نشستم
فدایت باد گنج ... لعل و ...
عمر و ... در خاطر ...
ازانم نیست در خاطر ... / همین دانم ... زین جهانت
که یاد ...

که با حرف نان فتنه سامان ترا تا حق پسندیدم بزندان
هنوز این در دریغ و محنت و غم بدین عصیان بود در حق من کم
ولی دانکه خود دیوانه بودم ز ادراک خرد بیگانه بودم
نمیباشد ز آیین کرم دور گرم داری درین تقصیر معذور
دهی در بارگاه عفو راهم کشی خط زرحمت بر گناهم
ز زندان چنین خجلت برایم بباغ عفو جانت در آیم
بدردی گریه سر کرد از آن یوسف که ابر رحمتش شد چشم یوسف
محیط رحمت حق موج زن شد پس آنگه با زلیخا در سخن شد
که میدانم که خود معذور بودی بعشق کافری مجبور بودی
بود سهل این گذشتم از خطایت بگو گر هست دیگر مدعایت
که امروز از عطای حق توانم ترا با دولت مطلب رسانم
چو از یوسف تلطف زد چنین جوش زلیخا بار دیگر رفت از هوش
ز راه بیخودی چون باز گردید بمیزان ادب این نکته سنجید
که چون گفتی نما عرض تمنا مرا در دل تمنائیست عقبا
برارد حاجتم را کردگاری که معجز دارد از وی اقتداری
گل این آرزو را رنگ و بو نیست مرا هم لیک جز این آرزو نیست
ترا دانم نبوت دودمانی توانی صبح این معجز دمانی
همین دارم امیدی از دعایت که عیسی لب معجز نمایت
مرا دو باره بخشد زندگانی دهد بازم ز سر حسن جوانی
نماید دیده ام روشن ز رویت معطر هم دماغ جان ز بویت
ز لعل جانفزایت کام یابم در آغوشت همین آرام یابم

نشینم با تو نقد زندگانی نیابم حرف بیم [illegible] کامرانی
گل این آرزو [illegible] که امید [illegible]
زحق آورد با یوسف پیامی [illegible]
ترا زان عاشقی [illegible] زلیخا [illegible]
برحمت عفو کرد و بخشش [illegible] که جز رحمت [illegible]
زبان [illegible] کرد و انجم [illegible] زبان [illegible]
بسوی شکر اجابت [illegible] ولی وا [illegible] دولت [illegible]
ستون [illegible] عالم [illegible]
[illegible] لعل یوسف خود مسیحا [illegible] جان [illegible] زلیخا

ز ابری ساخت ماهی دست قدرت کشید از ذره مهری کلک صنعت سیاهی بر سفیدیها نمو ریخت
عجب کز عنبری کافور بگریخت ز اول گشت حسن او زیاده به پیری زور دیگر یافت باده
برنا حسن دیگر کرد پیدا که یوسف پای تا سر گشت شیدا خمی جست از قدش چون از کمان تیر
جوانی یافت عیش و غصه شد پیر قدش بر ناز شهر جلوه آراست تو گویی بید مجنون سرو برخاست
گرفتندش ز ادب از خود تنابی گل سیمی دمید از شاخ سیماب سراپا شد حیا و ناز و شوخی
ادب مضمون نوای ساز شوخی شد از نیرنگ عشق حسن برپا زلیخا یوسف و یوسف زلیخا
چو یوسف از محبت گشت نامی زجا برخاست شد آماده سور بیا ساقی بده جام توحید
که تا از خود توانم دامنی چید زلیخا هم نشد تا مست وحدت نبستش عهد با یوسف محبت

## آراستن حضرت یوسف علیه السلام بساط جشن عروسی و زلیخا را بشرف ازدواج و عقد خویش رسانیدن و شام فراقش بصبح وصال تبدیل یافتن

حکیم قادر دانای مطلق ز وحدت داد کثرت را چو رونق جهان تا زوج با شد ذات او فرد
پدید آورد تقدیرش زن و مرد ز علوی خم پدید آورد آبا ز سفلی امهاتی ساخت پیدا
توالد یافت تا زینها موالید وزین هم نسلها موجود گردید بود خود دور زن چرخ تناسل
نظام دور آمد زین تسلسل تجرد شد چو مخصوص خدایی نباید تافت رو از کدخدایی
ز لذتها به از این لذتی نیست ز نعمتها به از این نعمتی نیست بهار عیش باغ زندگانی
کجا دارد به از این کامرانی چو یوسف را امر گشت تقدیر که گردد با زلیخا کام دل گیر
چنان ترتیب جشنی داد از نو که غم در دل هنوزش هست آنسوز تکلف را در فردوس بگشاد
بخوان سور مردم را صلا داد چنان در گوش گردون نغمه بخشید که سر زد اوج سه گاهش زناهید
دماغ وصل خوش از بوی عنبر ولی هجران ز دودش خاک بر سر بجدی ناز و نعمت ریخت از فر
که شکر گشت بر لب شکر شاکر بساطی را که یوسف جشن آراست بتوصیفش زبان از خود چه آراست

چو با عزت با سعادت جفت گردید
باقبال قبول ایجاب [illegible]
بمجلس شمع آمد [illegible]
زلیخا را بعقد آورد یوسف
[illegible]

بجو ساغش

که تا کی کام بخشش از در آید
نشاط افزای جانش در برآید
بدین سودا که روزش کی شود شب
که روشن کرد دارش شمع مطلب
گهی از راه دل با عشق پنهان
بساط شکری آراسته زینسان
که ای عشق از تو طالب گشته مطلوب
محب گردیده از لطف تو محبوب
تو کردی موج زن دریای قدرت
که شد کشت عدم سیراب رحمت
اگرچه سوختی عمری بداغم
زدی دامن ز سودا بر چراغم
ولی لطفت بمقصودم رساند
ز شامم عاقبت صبحی نماید
کنونت بنده ام تا زنده باشم
دگر میرم بجان هم بنده باشم
عروس روز چون در پرده شب
نهان شد تاخت بیرون ماه و کوکب
که امشب جشن یوسف با زلیخاست
چراغان زمین هفت تماشاست
فلک گیسوی شب را داد تابی
بچشم هجر زد میل شهابی
عروس زهره خود با مه قران کرد
سعادت تیر مقصد در کمان کرد
بگلشن اندک اندک ریخت شبنم
شکفتن غنچه را رو داد کم کم
روان یوسف برون از انجمن شد
پی کام زلیخا کام زن شد
کنیزان شمعها بگرفته بر کف
غزلخوان شاهدان کف زن بکف دف
نه تنها شد نثارش لعل و گوهر
فلک هم بر سرش پاشید اختر
درآمد در حرم خرم خرامید
بخلوتخانه عشرت شتابید
چو یوسف را زلیخا دید در بر
ز جوش شوق هوشش رفت از سر
چنان چون بنفس شوق از جا بجست
گرفتش دست زد یوسف تبسم
که هیش آ بوسه زن روی تکلم
که جام شرم خود افتادش از دست
نشست آندم سر زانوی یوسف
بگردن دست او بر روی یوسف
کشیدش نیز یوسف تنگ در بر
برنگی گز دو گل یک بوی زد سر
بیکدستش گرفته نار پستان
گرفته با دگر سیب زنخدان
لب لعلش بلعل لب مکیده
مگر بوسه شیرین چشیده
تو گویی خضر خلطش با مسیحا
ز آب زندگی شد کام پیما
ز جوش شوق شد چالاک در کار
گشود آندم گره از بند شلوار
دو ساق شیر سا از بر میان زد
پس آنکه تیر مقصد بر نشان زد
کنون بس نکته حاذق این عبارت
بانگشت قلم بس این اشارت
در آن گلشن بدامان تصرف
خود از یک غنچه گلها چید یوسف
ز خون صید مقصود محبت
حنائی بست بر انگشت عشرت
زلیخا بسمل در خون طپیده
ببازی پرده طاقت دریده
زده ساعد بدوش یار گستاخ

زده ساعد بدوش آن یار گستاخ
بدان سیلفت وده ده بار با ناخ
چو دانست که زلیخا عقده واشد
کنار یوسفش خاطر تماشا شد
دل چون غنچه اش گلشن گشا بود
ز دستش آب بی بها زان لطف
شد از دم نفس یوسف نفس با من
هوای گل نفس با روان تیغ با طلب
ز هوش این عجز ادا زان امن شنید
ز دست یکبار کنار دل شنید
شرار اضطراب شوق افزود
در آغوش دگر وا غنچه با بالا بود
در آغوش سر است گفت
سحر چون غنچه خود دست زد رفت
نسیم صبح گر رو زد جوانان
زهی بر کار تا کی یوسف ز روی تکلم
جنین بر جید باز اینجا در
که ای جست گل باغ تو
لب لعلت شراب کام
عزیزت

عزیزت عمرها در بر کشیده است
گل باغ بکارت چون نچیده است
جوابش داد کای خورشید اعجاز
بود پیش تو روشن ظلمت راز
سری گر در کشی با جیب هر فکر
نماند هیچ معنی خود ترا بکر
ترا در خواب چون دیدم نموده
ز دیدارت گلی چیدم نچیده
تو خود گفتی که این در امانت
نخواهد خورد مثقب از خیانت
پس از سی سال از تغییر این شب
زدی خود بر در ناسفته مثقب
چو خود لعل لبت حاجت روا شد
ز انگشت تو ام این عقده وا شد
تغافل چیست خود دانی از من
نباید روز کردن شمع روشن
بیا مطرب ز عشق مختلف ساز
بقانون دگر شو نغمه پرداز
ازان افسانه کن بی پرده سازی
که با یوسف زلیخا داشت بازی

## کام یافتن زلیخا روزگاری با مواصلت و مصاحبت حضرت یوسف علیه السلام و بحکم مکافات عشق در لباس ناز محبوبی و استغنای معشوقی عمر گذرانیدن و از باغ حیات بر ثمرهٔ اولاد رسیدن و بعد از انتقال آنحضرت از کمال وفا و محبت رخت موافقت بدار الخلد جنان کشیدن

مزن جز دست دل بر دامن عشق
سری بیرون کن از پیراهن عشق
که هر دولتی را خود وبال است
ولی مهر محبت بی زوال است
دمی گردد زر قلب تو بی غش
که بگدازد غم عشقش در آتش
خلاص عشق چون بخشد عیارت
فزاید آبروی اعتبارت
خوش آنکس کو ز درد عشق شد مست
برید از خویش دل بیخودی بست
سری کز سوز عشقش نیست سودا
مکن پامال افسوس است بر پا
دلی کز درد عشقش نیست داغی
برافروزد کی از مطلب چراغی
زلیخا چون ازین معنی خبر داشت
ز لعل یوسف آخر کام برداشت
نیازش را محبت نازها داد
پی هر سوزشش آخر سازها داد
چو ابر از دیده گر اشکی فشانید
بهار مقصدش گلها دمانید
ز هجرش هر یکی آه جگر سوز
به بزم وصل شد شمع دل افروز
درین سودا دو روزی گر زیان دید
ولی سودی ز عیشش جاودان دید
نمیری گر دلت شد زنده عشق
ز هر کآزاد باشد بنده عشق
نیاز عشق را نازم که عاشق

شود از فیض نازش حسن لایق
به نیکی شد زلیخا از پی ناز
که سر زد یوسف از جیب زلیخا
محبت خود لباس حسن پوشید
نیاز عشق شد زین باده نوشید
مکافات زلیخا دست بگشاد
ز یوسف هر چه دید آخر بها داد
هوا از ابر گلرو کی کرد طی
گرفت آیینه اش عکس گل از می
پی دستور چون دیدی به این راه
ثبات آرزوی نفس اکراه
بقانون دگر زد عشق با زیب
حقیقت نغمه شد ساز مجازیب
بهار وصل را آمد سر دوید
گل وصلت نشان ال دوجید
گل وصلش فتد صاحب بنح
سخن از جام صورت تا معنی بیچ
بجوئید

بخورشید جمالی دیده بگشود
که از روی حسن یوسف ذره بود

بصورت با رخ یوسف نظر داشت
ولی جانش نظر جای دگر داشت

نظر کرد آنچه آنهم بود باز
نبودش جز بروی دل نظر باز

محبت داشت اما رنگ دیگر
تماشاش کام نفسش بود کمتر

زند چون نشأی از قدح جوش
بمعنی کی شود صورت فراموش

دویدی یوسف از پی او گریزان
زدی چاکش ز دامن چون گریبان

بدستش دست یوسف چون رسیدی
بنازی دست از دستش کشیدی

بیوسف گرچه نازی داشت لیکن
بعکس ظاهر او بود باطن

دلش میخواست در کنجی نشیند
بشکر معرفت طاعت گزیند

نماید باقی عمر دو روزه
کنون صرف نماز و ذکر روزه

چو یوسف یافت آگاهی ز رازش
که خود محو حقیقت شد مجازش

ز نقش کامرانی ساده گردید
بفکر خدمتش آماده گردید

عبادتخانهٔ تعمیر فرمود
که عرش او را بکرسی جبهه میسود

بنائی کز محبت گشته آباد
چو اخلاص زلیخا سخت بنیاد

رکوع طاق او لازم فلک را
سجود خاک او واجب ملک را

غبارش سرمه بخش طور سینین
هوایش نکهت فردوس آیین

ستونش را قیامی تا قیامت
درش مفتوح بر روی عبادت

اشارت کرده خود ابروی محراب
بعرض سجده زعفران و مهتاب

ستون دیگرش زانگشت خوبی
اشارت کرده عابد را بالطاف

مقرنس منبر جبریل خطاب
سر هر رکن طاق عرش محراب

شبش قندیلها پرتو افکن
ز نور فیض ایمان گشته روشن

مزین آنقدر با زیب و زینت
که گوئی بود خود قصری ز جنت

مصلای معلا تخت صدرش
فزون از چرخ اطلس خود قدرش

مصلی گر جبین بر وی نهادی
از آنجا دیده بر روی حبیب گشادی

بدینسان معبدی چون یافت اتمام
کشید آغاز خیرش سر بانجام

روان شد از زلیخا بی توقف
بسیر کعبهٔ مقصود یوسف

بدو گفت ای دلت خو در عرش وحدت
بهشت حسن ناموس محبت

تو گر بتخانهٔ زین پیش تعمیر
نمودی بهر من با نقش تصویر

بسی برباد دادی تا شد آباد
ز زر و سیمش آب و خاک بنیاد

من اکنون در مکافات وفایت
نمودم کعبهٔ زینسان برایت

همان بتخانه ات بود آنکه کردم
در آخر کعبه با نور توحید

وزان سودا کشیدی گرچه رنجی

وزان سودا کشیدی گرچه رنجی
فشاندی گوهر و در راه عشق گنجی

از آن آخر بکام دل رسیدی
وزین خود دولت جاوید دیدی

[illegible] ز خود و داد استطاعت
[illegible] اکنون درین معبد بطاعت

[illegible] ازین [illegible]
[illegible]

زداید زنگ عصیان از دل او
[illegible] عصمت [illegible]

فزودت آبروی جاه دنیا
نمودت سر فراز اوج عقبی

من اکنون بهر [illegible] از [illegible]
[illegible]

بخواهم [illegible] تصدیق [illegible]
بخواهم [illegible]

زلیخا زین سخن [illegible]
سر یوسف [illegible] روی [illegible]

بربین

بدین تقریر باهم عهد بستند
ولیکن گاه گاهی می شکستند
چنین بودند تا سی سال با هم
بزم کام جویی شاد و خرم
گل کام از بهار وصل چیدند
هم از باغ تناسل میوه دیدند
ز فرزندان آن هر دو نکونام
گهرها نظم شد بر تار ایام
چو اول عشر خود از قرن ثانی
بسر بردند آن دو یار جانی
بسیر خلد ازین زندان دلتنگ
روان گشتند چون از روی گل رنگ
نکو مردند آندم زنده گشتند
قدح نوش می پاینده گشتند
دمی از لعل هم کامی گرفتند
که در فردوس آرامی گرفتند
مصیبت گر چه خوش شود مفصل
نمایم لیک با مضمون مجمل
چو یوسف رخت عمر ازین سرا بست
بتخت جاودانی رفت بنشست
دلش بگرفت ازین مصر مذلت
روان شد جانب کنعان غربت
چنان شور قیامت ریخت بر هم
که گویی رفت جان از جسم عالم
گریبان چاک زد چون صبح ایام
سیه پوشید شام مصر چون شام
نگین دولت اقبال بر کند
لوای دستگاه جاه بر کند
زلیخا بود تا یکهفته بیهوش
روانش روح یوسف را هم آغوش
چو با خود آمد از آن بی شعوری
درید آندم گریبان صبوری
درآمد روی دل از خانمان رفت
بسوی تربت دلدار بشتافت
بخاک مرقدش افتاد بیهوش
رسید از بوسه اش این حرف در گوش
که ای یار وفادارم چرا زود
نمی آیی در آغوشم بیا زود
مرا خود باغ رضوان بی تو خوش نیست
درین غمخانه تأخیر تو از چیست
زلیخا مرقد یوسف در آغوش
کشید و زد ببار زندگی دوش
بخاک دوست آندم جان فشان شد
پی روح روان خود روان شد
بلی باید همین از یار جانی
که بی یارش نخواهد زندگانی
بکیش عشق از عاشق نه نیکوست
که یکدم زنده ماند دور از دوست
دمی آید کمال عشق صادق
که خود معشوق گردد جان عاشق
از آن رو نیست عاشق زنده بی دوست
که جز یک جان نباشد مغز در پوست
چو باشد اقتضای عشق وحدت
کمال اتحاد آمد محبت
بتار سست یکدم زندگانی
چه بندی دل درین دنیای فانی
سلیمانی در عالم داشت در کام
چه دیگر زان نگینش ماند جز نام
شوی گر خضر آب زندگانی
که جامی ز اجل آخر ستانی
مسیحایی که جان با مردگان داد
بیکدم خواهد آخر نقد جان داد
چو مینایی که آخر صرصر مرگ

چو سیری از لب کام و مصر
دو ابرو زنجیل شکست
درین بازار نفس زن زلیخا
سخن عشق سودا نا توان
چو او خاک هوای شد صبر
هوای عشق کن زین پیش صحبت
فاشو کرم هوای عشق داری
باز و عشق جز از خاکساری
سخن عمری کرام مصر و فصل صحبت
غنیمت دان وز ... ورود
سخن مرو از راه مصر و فراد
کز دنیا ... بی خبرانت
بیا ساقی که دنیا بی وفا نیست
عشق آغاز حسن انجام
ببین

بتوفیق ملک علام با جواهر کلام الهام نظام تشرف شکر اتمام

بحمد الله که این باغ معانی
که خارش نیست از حرف زبانی

زلطف عشق با گلهای الهام
خیابان سطورش یافت اتمام

سوادش یکقلم سودای عشق است
بیاضش کاغذ انشای عشق است

مبرا گوهر نظمش ز تعقید
معرا جوهر فکرش ز تقلید

شمائل نامه حسن الهی است
جواهر دفتر گنجینه شاهی است

بچشم مردم دانا نقطهایش
بود خود مردمی در چشم خطهایش

که در چشم خرد این نسخه یعنی
کند روشن سوادش چشم معنی

چو از زلف زلیخا عنبرین شد
سزد گر داغ خطش مشک چین شد

نمود الهام در تاریخ انشا
مفصل قصهٔ یوسف زلیخا

شد این آغاز عشق حسن انجام
بسال انجمن آرای اتمام

ازین حادثه بجو تاریخ مرا بپرس
لله الحمد که بیست از تاریخ قتلش دم زدن
لوبان در یحا دیح نکارند
ان جناب در صفحهٔ اوراق بیان باد
در شرق قتلش انشا نموده قند دولایت
مغفور متخلص بحاذق برای فرزند خود
صاحب مثنوی جناب جنید الله رحم

کتبه العبد المذنب محمد شاه مراد کاتب ابن شاه نعمت الله غفر لهما

یکی از ظرفاء زمانه حالیه درین ولا صدیق صادق این مهتمم بود
بارادت جناب واجب الوجود باندک وقت از عمل مشروعه عزل واقع
گردیده بود این تسلی نامه را ارسال داشته بنا بر لطافت عبارت درینجا
قید نموده شد تا که تذکر حال ماضی وقف گزمان آتی گردد

## الی جناب عین الشریعه و الاسلام و ملاذ الملة و کهف الانام

بعد الحمد و الصلوة علی مظهر العوائد و مصدر الصلات بلغنی دام الله عزک
و اقبالک و امد فضلک و اجلالک انصرافک عن عملک و انحرافک
عن شغلک فما تکدر باستماعه بالی و ما تغیر منه حالی لعلمی بان
قدرک الاجل و عزک الاکمل ارفع و اعلی من ان یرفعک عمل تولاه
او یضعک عزل تاباه

## شعر

| | |
|---|---|
| من کان فوق محل الشمس رتبته | فلیس یرفعه شیئ و لا یضع |

فعزک الاعلی کالنهار اذا تجلی لو لم نقض علی الانصراف و ترض بالانحراف
لکان فی تسدید تدبیرک و تمهید ضمیرک و لطافت فکرتک و فطانة رویتک
ما تزیل به سبب الباحث عن الانعزال و الباعث علی الانهمال فالمناسب
لنا ان نهنیک بهذا الحال لا ان نعزیک بالانعزال لانک آثرت غایة الکرم
بعض نعیمک رفقا لما جری بجال رقیبک فرقاک الله سبحانه علی ارفع
اریکة المنصب بذاک الکرم و اقرک فی احسن المنقلب بکمال الفضل و دوام النعم آمین یا رب العالمین

## رباعی

| | |
|---|---|
| این رنج بما از پی چندین شادی است | آمد المی که زود دازد آزادی است |
| هر شام غمی صبح سروری دارد | پس شاد نشین که این طریق را دیست |

بعد از وصول این تسلی نامه بعنایت خالق زمانه بعمل معهوده جدیداً منصوب گردیدکی وقت این فقرات مندرجه را که هر فقره آن اشارت بماده تاریخ تهنیت گویان فاضل مذکور ارسال داشته بود اقتدار و حذاقت مشار الیه در صفحهٔ اوراق مذکور و مسطور بودنش را مناسب فهمیده قید و درج کرده شد

## این فقرات تاریخ ایما برای تهنیت و ثنا

شکوفه کاری بوستان ملک آمال
بهار پیرایی گلشن تکیه دولت
جلوه پردازی سلمای جلالت والا نشان
خرمیهای حدیقهٔ زیبا بهار امانی
گوهر پاشی عمان بیکران مناهل آبرو
حصول مرام بهجت توامان
اقبال متین خداداد جاودانی
سریر محفل صدارت
بجناب قاضی عالی مکان اسلام
۱۳۲۳

بارآوری نخل بنوال اقبال
چهره آرائی شاهد نازنین بهجت
سایه اندازی همای رفعت جوزا شان
سرگرمیهای نشأهٔ جاه و شادمانی
زکات بخشی میدان ندی آرزو
ظهور امید باطن اهل جهان
منصب ارجمند اکمل رفیع الشانی
زیب مسند منبع شریعت
مروج شرع نبی و ملجأ انام مبارکباد
۱۳۲۳

خاتمة الطبع

طبع کلیات یادگاری ام — سال طبعش گفت حالی هاتفی

طرح این گلشن و غنچه شکفت — تمت ورق از آنست جای حفت

یا که بر حاشیه نوشته ببین قصه یوسف و زلیخا گفتند

تمت بالخیر

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون متقدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی